

بسم الله الرحمن الرحيم *

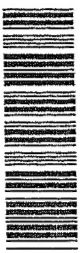
۱۹۸۵
۲۹۹
۳۳۳



حمد و سپاس بقیاس حضرت شاهی را که از جمله مخلوقات
خوش بشروا مراتب اعلی داده بخت گوناگون و
تو در صبح بمر و در علم ممنا ساخت و قباي فضل و
کمال با کلاه و تاج استعداد بیکل بخواهر عایت و کرم
خود پوشانید و بر سینه خوش خرام میدان فهم و فراست
و زین برین زیر کی و درایت سوار کرده ضابط ملک
حل گویا ایند تا حکومت نفس متروک و ایند ساخته خیال
و لذت بی نظیر پیدا آورد و در دانا مند و در پیغمبر کباب
بنی الحشار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اهل بیت
بدانکه این حکایت شاخ در شاخ عجیب و غریب است
که بشنیدن آن آفرایشش عمل کرد و در منتهای حرکت

۹

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7703

مشرکان در بابت شود و در عمل پادشاه نوشهر و آن
مادل حکایات سیر حاتم را که قصه های خوب و پند های
مرغوب است بتوفیق اله تعالی بنام می انتظام داده
چنین در آورده اند که در ملک روم دختری بود که خدا
حسن با او نام نگاه پذیرش ثروت کرد و دختر نامها
اتفاقا در پیشی بران دختر عاشق فاس شده خواست که
او را بچند خور و زار و آخر الامر در پیش نزد آن
و خرقه در خواست عقد خود نمود حسن با او آن در پیش
را بسیار ملاحت و زود کوب و زجر و توبیخ نموده اند
گرچه خانه خود در کرده و او را در آن در پیش به کشش
شجده باز که از پادشاه روم را بهی داشت نزد کشش
به قه نالش نمود که فلان دختر از من و خواست عقد خود
کرده و در چون من قبولی نکردم بنا بر مرا زود کوب نموده
است پادشاه از شنیدن این خبر به غضب و آه به
خود پیچید و شعله آتش قدر در کانون سینه اش بر
کشید بگو تو اهل شهر علم کردی که این زن کار خبیث کرد و

قاجره را بنهار که بر چنین درویش صلاحیت کیش که در انش
 از لوث فساد و از هوا و عرص دنیاوی سهر است
 تهمت زده ظلم و تعدی که نهایتی ندارد نموده است مرا
 می باید که آن را سر ایدم که عبرت جمایان گردد و لیکن بیاس
 پدرش که ملحوظ دارم نزد سرایش و در کثرت هم گرایم
 زن شجده باز را از بلده تا اراج باید کرد و خانه این
 و اسما را باید ساخت که دیگران بر چنین درویش
 شیب اندیش گمان بر نهانید پس کووال شهر بود
 امیر شاه حسن با تو راج و ایام کیش از شهر میگردانید
 و خانه اش را با اراج بر ده اسما و ساخت القصد حسن با تو
 همراه و ایام با دید بای گریان میر نیست که بمسافت
 کرده و در حق دید بسیار کلان زیر سایه اش نشسته به راه
 گیر و زادی بد رگاه قاضی الحاج است فریاد آغاز کرد و گفت
 که ای عالم انصیب آنچه آن درویش بد کیش ازین شجده
 بازی نموده بوده من است در همین چرخ دنیا تو را بشن
 دور و دور نیست نیم شجده در خواب جان دید که بر مردی

بزبان او اسامی گوید که ای حسن با تو هوشش داد
 که تیر آرزوی تو به دست اجابت رسید و من خواب خضرام
 از کیم پروردگار را بشارت میرسانم بر خرد و در زیر
 این درخت قدوسی زمین بکن که حق تعالی خوانده هفت
 پادشاه که در هفت پایه پیراسته هفت غا و کس مرصع
 که قیمتش ده حساب نباید و یک در یتیم که نایشش در
 جهان پیدا نیست بوعطا فرمود و به یک سر و تصرف خود آمد
 و بقصران و سکینان به حسن بانو از خواب برخاسته
 و آیه را بیدار کرد تمام حقیقت خواب در میان نهاد و گفت
 که اگر خواب شیطانی بودی پس خیرت خواب خیر و نیکو
 نیامدی شیطان را اندر و نیست که صورت تغییر آن گیرد حالا
 بخیز و در شهر برو و غلامان و مزدوران را بیا و آیه
 بر خاست و رفت و غلامان و مزدوران را با غنای
 ساخت حسن بانو در گاردین زمین امر کرد و بوجیب اربابان
 غلامان و مزدوران و رکنیدن مشغول شد بدین امر
 یک سال عت غلامان هفت چاه و نظیر و چه دست و خزان

نمود و آن شد حسن بانو شکر بزرگاه حضرت ولایت العالی است
 بجا آورد و همه مال و اموال را دیده سوار شده پیش
 پادشاه رفته التماس نمود که حق تعالی چنین دولت بی نهایت
 بمن عنایت فرموده پادشاه را آنچه در کار باشد از آن
 بگیرد و در تصرف خود آورد پس پادشاه سوار شده
 بی ابرآن درخت آمده نظر کرد که بهشت چاه عمیق از نور سرخ
 و سفید پر دید بر کرسی جواهر آمو و نشسته امر فرمود که
 بار بردار آورده خزانه شش چاه را در خزانه شاهی
 رسانند چون مردمان شاه نزدیک چاه آمدند دید که همه چاه
 پر از نمد و کرشم است از آنجا بر گشته خشت حال
 به پادشاه عرض کردند با استماع آن پادشاه فرمود که ای فرزند
 این مال و در قسمت شست در تصرف خود آورد پس حسن بانو
 مفروض داشت که زندگانی شاه جاوید باد اگر امر شود طرح
 آبادی شهری کنم پادشاه فرمود ازین چه بهتر این گفت
 و بد دولت خانه خود مرا جمعیت کرد حسن بانو متهمان را و
 صنعتگران و هنروران را طلبیده و درگاه تعمیر و پندیر

متعین فرمود و کار پیر و ازان را امر کرد که بزودی همین
 اوقات طرح شهر بکشند و هر کس که در اینجا باید سکونت
 اختیار سازد اسباب میست باد از سر کار بدهند چون
 آن حکم در عرصه دوز کار شهرت یافت و در اندک فرصت
 چنان آبادان شد که پشت مینو سواد و شک ازان
 مکان به بیم الحشال می برد نام آن مقوره بخت نظیر شاه آباد
 نهاد صدای عیش و عشرت بر صفحۀ دوز کار بلند شد
 و در فیض و سخاوت بروی محتاجان و مساکین کشاد و
 چنان رسم مقرر کرد که هر کس از مسافران وارد و صادر
 شود و در رباط فرود آید طعام از سر کار خود بگیرد و به همین
 مود و دوز کار خود بفرستد و چون چندی بماند که پشت از
 زبان مسافران اخفت اقلیم و گیتی نو و آن ربع سکون شهر
 جمال عالم افروز و عیش و گیاست به فهم و فراست حسن باو
 و به تمام عالم مشهور گردید و در بر مکان و هر جا که ایشان
 نام داد و از شهر او کان مالی بقدار بود و مذکور شد که خدای
 آن نور انوار و سرگرفتند و طریقی بای خود باز آید استند خاک

تشنه شاه آباد شد چون حسن بانوا از دست فرمان
 صورت دلی خود ندید طوری مقرر کرد که هر کس که خواهش
 که ندای من کند هفت سوال مادر جواب دید و مرا کثیر خود
 و اندومن پرسید او هشتم سوال های حسن بانو بموجب
 تفصیل این است ❖ سوال اول ❖

شخصی است که با از بند می گوید یکبار دیدم و بار دوم
 هوس است آن شخص کجا است چه دیده است که
 او را بار دیگر هوس است تحقیق آن کرده خبر بمن رسان
 ❖ سوال دوم ❖ شخصی است در سمرقند و آنرا
 می گوید که بدی کن با کسی اگر کنی همان بایی آن چیست و
 کجا است چه بدی کرده و چه سزا یافته است آن تحقیق
 کرده خبر بمن رسان ❖ سوال سوم ❖ کوی است
 آن را که ندای گویند که خود بخود میانه آن کوه کجا است
 و سبب نشا کردن او چیست و در آن چه خبر است تحقیق
 آن کرده خبر بمن رسان ❖ سوال چهارم ❖ شخصی
 به دروازه خود نوشته است که بنی کن و بد را انداز آن شخصی

کجا است و چه نیکی کرده و بد ریاضه انداخته و از دریا چه حاصل
 شده تحقیق آن کرده خبر بمن رسان سوال پنجم
 شخصی است که بر دروازه خود نوشته است راست
 گو و همیشه راحت است آن شخص کجا است و چه راست
 گفته و از راست گفتن خود پند یابیده یافته تحقیق آن کرده خبر
 بمن رسان سوال ششم یک مرد ادیدم و می دانم که
 بر ابریه مرغ است مرد ادیدم نیشش بمن رسان
سوال هفتم حمای است که آن را احرام باو کرده و میگویند
 هر کس در آن حرام می رود باز نیاید آن کجاست و در آن حرام
 چه مراست تحقیق آن کرده خبر بمن رسان چون سوالات من
 بر آردی مرا بگیر خود شادی هرگاه بدست سوال او در تمام
 عالم شهرت یا منت مردمان صغیر و کبیر از سوال الایهار شد
 و عا جز آنکه اتفاق در ملک شام با دکنای پسر و پیری
 داشت که او را شمر او ده شاهی گشودن چون نه سال آن شخص باو
 بدست سوال آن مرد را از شیرستان او گرفته و با یک خود
 و ایشاه آبا و اجداد و در سلطه خود آورده و زی بر دروازه

حسن با نو رفیق حاجیان و گفت که بروید و ما که خود را
 خبر و ساینده آخرش ما که شاه زاده را اندرون قهر طلبید و
 پرده زرفت و در میان انداخت و او را بر کرسی جواهر
 نگار نشاند و شاهزاده حقیقت خواهش خود و عقد نکاح
 و در میان آورده و حسن با او گفت کیفیت شرم و طما در جهان
 انظر من اشمن است حاجت بیان نیست هر کس که جواب
 هفت سوال من بجا آورد از ان ادبشتم و بجای برستادش
 خدمت کنم چون شهرزاده این سخنها بشنید هوش از سرش
 ببرد و از بارگاه حسن با نو بیرون آمده چشم گریان و دلی
 از آتش حسرت بریان را از صحرای گریه چون دور
 صحرای وحشت انگریز سید برید و درخت گلان فرد
 آمده صبر ز نوی تفکر بنا و شاه زاده را می گریست که ناگاه
 حاتم بن طی پادشاه زاده ملک بین بر ای میزد و شکوه آمده
 بود از زیر آن درخت و در گشت و نظر حاتم بر آن جوان
 که مانند ماه پمار ویم برید و درخت غمزم نشسته بود و در افاد
 نور دل خود آورده که ای حاتم بنده انداده بصیبت گرفتار شده

و تو او را نمی بینی و نگارش نمی کنی فردا پدر و مادر و
 پدر جواب خواهی داد و انچه در آن صحرا می بودی و در
 و دو دایم دیگری به نظر نمی آید تا تم نزد یک آن جوان
 رفته سلام علیک گفت او جواب سلام باز داد تا تم
 پرسید که ای جوان در این باغ چه می نمودی نشسته و
 چه غم داری شعله از احوال خود بگو تا وسیع امکان کوشش
 آن کنم و اگر اذمال و خانه هر چه که دارم حصول مقصود تو
 شود و تصدیق فرق مبارک تو کردم جوان جواب داد
 که ای جوان اگر از خانه مال مثلب من بدستی رسید
 پدرم پادشاه ملک شام است هیچ کس نمی تواند کاری
 کنیم و در پیش دارم که بدین فضل پدر و مادر عتقه
 آن کار کشادن مشکل است تا تم گفت باری شعله از
 احوال خود بیان کن آن جوان باز داد که بعد از این بر کشیده
 بدستی تا تم داد که بر این گاه بعد از این در این
 منتظر بود چون تا تم دید پرسید که این صورت چیست
 گفت این صورت من که گاه و آن است مانند سوال ده

و در پیش دار و دوش شرط میکند هر کس که سوال های مادر
 جواب دهد من از آن او باشم و من بخود این قدر مقید و در
 نمی بینم که از عهد سوال های او بر آیم ع نه تاب وصل
 و ارم نه طاقت جدائی حاتم چون این سخن بشنید و لاسه
 بسیار داده او را همراه گرفت و بخانه خود آورد و دو
 سه روز به همان داری مشغول شد بعد از فراغ ضیافت از مادر
 و پدر خود در خست گرفته شاهزاده شاهی را همراه کرده بخت
 شاه آباد روانه شد بعد از طی مراحل و قطع منازل بشاه آباد
 رسید و بر دروازه حسن با نو خیزد و سناید که جوان شاهی
 مع یک جوان دیگر آمده بر دروازه ایستاده است هر چه امر شود
 حسن با نو پرده در میان انداخته هر دو جوان را اندرون طلبید و به
 گری مرصع نشاند حاتم گفت ای حسن با نو آنچه که شرط داری آن
 من ظاهر کرده اقرار میکنم که من عند الله گم هستی بر بندم اگر از
 فضل پرده و گاه سوال های نه ابان اعرام و مسامحه نماید و دیگر
 هدهد و در میان نیاید حسن با نو گفت که ای حاتم بنی بنی آنچه
 که قولی کردم از آن بر نمی گردم و سوال های من همان

است که پیش ازین گفته ام حاتم گفت که برادر خود را
 که بلقب شاهزاده میرشاهی می خوانم نزد یک شایکده ارم
 باید که ازین غافل نخواهی بود حسن بانو قبول کرد حاتم شاهزاده
 را در و باطه که داشته بعد امانت سپرد و خود مرضی
 سست شاهزاده مهر وخت رخصت این بیت بر زبان
 راند: بهر جا که باشی خدایا در باو: همیشه خدایت نگهدار
 باز: پس حاتم بوقت رخصت از حسن بانو پرسید که
 هیچ میدانی که که ام سست است حسن بانو گفت از دایه
 خود شنیده ام که بطرف مشرق است و بگریخته اند پس
 حاتم خدا را یاد میکرد و برای سوال اولی که شخصی میگوید
 یکبار دیدم و بار دیگر هوس است روان شده روز و شب
 راه می پیمود تا در صحرای بی انتها رسید که خیر از جانوران
 آدم خوار پشیری دیگر بنظر نمی آمد حاتم توکل بر خدا کرد و در رفت
 ناگاه چشمش بر ماده آهو افتاد دید که گرگی در عقبش دویده
 می آید تا او را طعمه خود سازد حاتم بانگ بر روی زد که ای موزی
 خیر از پاش از آواز حاتم کرک از ستاده شده و ماده آهو

بگرفت گرگ از آنجا بر کشته میشد حاتم آمد و گفت ای
 عزیز بنده از سه تا دین صید به ام من افتاده بود و آن را
 از دستم راندی حالا برای من چیزی بده حاتم گفت گوشت
 و پوست من از نعمت های گوناگون حق تعالی پرورده
 است از هر جا که ترا پسند آید بگو گوشت آنجا ترا کشیده
 بدهم گرگ گفت گوشت از سرین خود بده حاتم گاه و
 بر آورده از سرین خود گوشت بریده پیش گرگ نهاد
 گرگ آن گوشت را طعم خود ساخت و سیر گردید حاتم و
 دعا کرد و بسکن خود و آن شد حاتم از روز و سرین قدم
 برداشتن نمی توانست هزاره شواری و نجات ببرد و حق
 خود را رسانید و از روز و جراحات بی ادش شده جز زمین افتاد
 و زیر آن دوخت یک جفت کشتال خانه ساخته بود
 چون از چراگاه باز گشتند نزدیک سکنی خواب آید
 و او را دیدند ماده کشتال گفت یک آدم را از نزد
 میان خوابیده است به طور آنجا بروم آن را خوابیده
 شد گفت ای ماده این آدم آن قسم نیست که آن را

و ساند این حاتم بن طلی است عند الله چیست بند گان خدا
 مگر خطمت بر میان بسته و برای آفرید کار از دل
 و جان کوشش می کند و خاطر خود جمع دارد ازین آدم
 زاده که آزار نخواهد رسید ماده گفت ای زبکونه
 دانستی که این حاتم بن طلی است ز جواب داد که بدم از
 پدر ما قبل کرده بود که ای فرزند یک روز خواهی بود که
 حاتم سهرین خود را ترا بشنید و بگوید که ای زبکونه
 آه و زاری است که گریه خواهی بخشیدی و از دور و صبرین برین
 این درخت خواهد افتاد و مردمان روز است که پدرم
 بخرداده بود ماده گفت ای زبکونه این آدم زاده چگونه
 دفع شود و ز گفت علاج این بنیر بر مرغ پرورد و دیگر نیست
 ماده گفت مرغ پرورد کیست و چه نوع بدست خواهد آمد
 ز گفت که در دست ما تو در آن سکن آنجا فرودان
 است ای ماده اگر تو محال است این آدم زاده را آید
 من کنی من در آنجا تو بیارم حاتم این پدر ما را بشنید و از
 و و در جهت طاعت حرکت و حرکت زدن داشت

چشم بسته خاموش مانداده آن را قبول کرد و نزد یک
 صحرایی حاتم به نشست و تر از انبار و آن شده بود از طی
 نکانت بسیار بدشت مادران رسید و پر مرغ
 پری و دوازده ان بریده روان شد و پس از چندی
 بریر آن درخت رسیده دید که حاتم هم چنان بی پوش
 افتاده است شغال آن پر را بر زخم نهاد و به مجرد نهادن
 پر زخم بالیام و دوا آمد حاتم چشم بگشود و خواست و دعا
 شایر زبان راند و گفت ای وحشی آنچه که احسان و
 عروت من کردی الحال بوضع آن برای هر چند من که
 بزمامی از دل و جان بجا آورم شغالان گفتند ای حاتم گاری ده
 پیش داریم اگر قوه فراموشی کمال منت است و دین توانی
 شیرین نزدایان میکن خود ساخته است از خوف گزند و
 دست آن برای قوت فرزندان و قن می توانیم
 همیشه سرد می باشم حاتم گفت مرا از دو و بهماید شغالان
 همراه شدند و نشان دادند حاتم پیش او دست و گفت
 ای شیراز خدا این ترسی و به بندگان خدا از ادبی و سانی

شیر بر آشت و غریبه گفت چه کنم که خدا می تواند و بکشد
 من نیست والا ازین چرخل چشم آدمی بر داشتم حاتم
 گفت حالا این شیر مستوجت خدا بس شد چرا که بجناب
 گبر یا کس تاخی کرد پس حاتم پیش آمد شیر بر وحی کرد حاتم
 هر دو دست شیر گرفته برداشت و بر سر گردانید چنان
 بر زمین زد که دست و پایش در هم شکست بعد دندان
 و ناخن آن بر کتف او را بکذاشت و گفت جان راه
 کنم که جان دادن و گرفتن کار اوست شیر گفت دندان و
 ناخن که سلاح من بود آن را از من جدا کن اگر وی اکتفا
 قوت خود بکند بدست آدم شغالان عرض کردند که ای
 حاتم قوت این شیر بر ذمه ما بمان است بلوریکه توانم خواهیم
 رسانید حاتم از شغالان پرسید که هیچ میدانی آن
 دست که در آنجا یک آدم بآید از بلند میگوید که یکبار دیدم
 دیار دیگر پس است که ام طرف است شغالان گفتند
 طرف دست راست بر دیر مسافت بود که دور راه
 پیشش خواهد آمد رانی که بدست راستش خواهد آمد و آن

این خطرات بسیار است و راهی که بدست چپ است
 خوف و خطر باید که براه چپ بروی البته حاتم از شغالان
 و دواخ شده راه پیمای منزل مقصود کردید چون بر سر راه
 راه رسید و راهی که شغالان نشان داده بودند کم
 کرده براه دست راست روان شده قدری راه رفته بود
 دید که خرسان بسیار جوق جوق می آیند چون حاتم را دیدند
 گرفته پس و پیش شده به بخور پادشاه خود بر دند پادشاه
 ایشان حاتم را بنویسند پیش خود طلبید و بنشان حاتم دید که
 پادشاه خرسان از جنس انسان است و آن پادشاه
 زاد ختری نام که خدا داد خواست که او را تسک از دواج
 حاتم در آورد حاتم از اقبال آن اعتراض نموده گفت که مرا
 کاری صعب در پیش است چگونه قبول کنم هر چند که حاتم از کاف
 می کرد مگر پادشاه خرسان میبایست می نمود چنانچه به همین سوال
 چند روز بگذشت آخر حاتم دید که بنحیر از رضای ایشان و مالی
 من ممکن نیست لاچار قبول کرد و پس پادشاه خرسان تمام
 خرسان را طلبید و بطور رسم آنها از حاتم عقد بست و خمر و عواله اش

نمود و عاری بر ای ماندن ایشان داد حاتم و در هر حال
 در انجامی ماندند و اوقات خود را بخوش و خرم می گذرانیدند
 بعد از چند روز حاتم از دختر خوس اجازت رفتن خواست
 و گفت که مرا گامی غریب و دور پیش است اگر رخصت
 دهی بعد از ان فراخ آن کار باز درین جا خواهیم رسید و دختر
 خوس گفت که اگر تو باماقبول و اقراء کنی که باز بیایی ما را از
 پدر خود رخصت کنانم حاتم عهد و پیمان نمود که اگر زندگی و قیام
 خواهند کرد البته باز خواهیم آمد پس دختر خوس از پدر خود
 گفت که این مرد صادق القول است پس اینا خواهد آمد و من
 شک نیست پدر من گفت ای فرزند این که در من بود ادا
 کرده ام حالا رضای شست اگر دل تو بخواند بهتر پس دختر
 خوس نزد حاتم باز آمد و یک مهره بر آورد و دست حاتم
 داد و گفت که قیمت این مهره آن است که در اکثر
 محلات بکار تو خواهد آمد حاتم از دختر خوس آن مهره را گرفته
 روانه منزل متعهد گردید و بعد از مدتی در راه و در از بر حاتم
 کوهی رسید و از کوه برآمد و آب خوشه را دید

آن کوه برآید و از سیوه در خنان عذای خود نموده آب
 بنوشید و شکر حضرت آفریدگاه بجا آورد و درین اثنا نظر حاتم
 بکوشکی در افتاد و دید که همه اسباب مهیا است مگر انسانی
 و رانجاست حاتم دندان مکان دل نشین و فیه به نشست
 و بعد ساعتی بخواب رفت هرگاه از خواب بیدار گشت
 دید که در ویش صاحب کمال در آن مکان نشسته است
 و از سر لطف و کرم از حاتم پرسید که کجا میروی و درین جا
 چگونه رسیدی حاتم تمام ماجرا از دودیش ظاهر ساخت
 و در ویش گفت ای حاتم بخت تو یاور می گردد که از حسن ملاقات
 شد و الا احوال تو همان قسم می شد که احوال فلان شخص
 شده است حاتم پرسید که هیچ سیدانی که آن داشت که ام
 طرف است و ویش گفت که ازین جا به سنا رفتند کرده
 یک تالاب است و بر سر آن تالاب درختی است مکان
 چون در آنجا رسیدی بر سر درخت قرار بگیر و در آن ساعت
 غولی برهنه بیو در صبح آید و است از تالاب برآید و خواهد آمد
 و دست ترا گرفته کشان کشان اندر وین تالاب خواهد برد

باید که فانی نامل چشم خود بند کرده بتالاب فرود و
 باز چون چشم بکشی خود را در باغی دکنشای خواهی دید
 که هر چهار دیوارش از تصاویر کوناگون نفس و زنی ز رنگارنگ
 بشکل انسان و قصان و تبسم کنان پیش تو خواهد آمد مگر
 سخی خواهد گفت و یک ایوان مرصع به نظر تو خواهد آمد
 و در میان آن ایوان یک تخت عاج است چون بران تخت
 خواهی نشست آوازهای طربزیده خواهد شنید زنی جمیله که
 آفتاب و مهتاب از تاب عارضش شرمند و شود پیش
 تو آمده رقص و تبسم کنان بر باد افشاده بخواند کرد که در دل
 تو بوس آن مکان دلپذیر گردد و اما دستش نگیری و و قیله و دلت
 بخواند که نزد یک آن شخص کمی گوید بیکار دیدم بار دوم
 لوس است بروم دست آن و غنا بگیری بمهر و گرفتن دست
 آن جمیله و در میان بیابان خون خوار خواهی رسید و آواز
 آن شخص خواهی شنید و آن شخص نیز همین تبسم را دید و بدو
 صلیب او بپایا کرد و در آن صراحی کرد و در روز شب
 و آوازهای دیدارش بر روی برادرش شنید خواهی دید

همان مالاب زیر آن درخت برشان خود و را بساده
 پیمانشان باز همان زن از مالاب بیرون آمده آن شخص
 نماستان کسان خواهد بر دود و همان باغ خواهد رسید
 خود آن وقت از اطلاع خواهی داد که اگر اوس دید
 آن تصویر فرحت افراد از دوست او بگیرد پس عمر خود
 بهر خواهد بر و حاتم چون این نصایح شنید شب در آنجا که زاید
 هرگاه دوز و دشمن شد از دوش و دشمنی و خصمت گرفته برخاست
 و راه منزل مقصود پیش گرفت چون دوسه کرده راه طی کرد آن
 مالاب و درخت نمودار شد زیر آن درخت قدم ایستاد
 همان ساعت آن زن برانده از مالاب بیرون آمده پیش
 حاتم رسید و دست حاتم گرفته کشید و اندرون مالاب
 بر و حاتم چون فوط خورده و سر بر آورده خود را در باغی دید
 که کسی در خواب و خیال هم چنان باغ ندیده و نه از سیاحان
 هفت کشور شنیده حاتم چنان میباید کرد که از هر چادر طرف
 تصویر و لیز بریزد از نغمه های جان گزاره قناری و تبسم کبان
 بهداشته پیش حاتم می آید چون دهان نیمین اعلی که شنیده

گفته بودند و تحت حاج جوهر آمده بودند. بنظر من در آن حال
 بر آن تخت نشست. بجز نشستن بر تخت آوازی مهیب و طر
 بر خاست. بعد از آن زنی حمله پر از زیورهای مرصع، مکل نمود
 شده و قص کردن گرفت و هر ساعت بطرف حاتم میدید
 و قسم می کرد و اشاره می نمود حاتم سر و زدن آن مکان
 تحت نشان مانده در دل خود گفت که ای حاتم ترا کاری
 و ز پیش است اگر درین سنا مشغول باشی آن شهزاده
 و زود که منتظر است احوال او چگونه خواهد شد این
 گفته دست آن تصویر بگرفت. بجز و گرفت دست او
 آوازی مهیب بر خاست و تار یک شد چون تار یکی
 بر و شنی مهمل گشت حاتم خود را در میان میان دید که غیر از او
 و دام در آنجا چیزی دیگر بنظر نمی آید. خدا را یاد کرد و راه
 و ز پیش گرفت قدری راه رفت و او که آواز آن شخص
 باو شنید رسید که او آواز اندمی گوید یکبار و نیم و بار دوم
 و پس است حاتم بر میان آواز و رفت بعد از آن تار بسیار
 و منتظر و بی شهاد دید که مردی بر چرخ در نشست و بسیار از آن

بنظر گذارشته و هر دو چشم بسته مخموم نشسته است و هرگاه
 که چشم بیکسایه همین آوازی بگذرد که یک بار ویدیم و بماند
 دوم بوس است حاتم نزدیک آن میرسد سلام کرد آن
 شخص چشم بگشاید و جواب سلام باز داده گفت که ای
 عزیز من ایام تیر و زمین بیابان بخروا و در آن آدم خواب
 و خیزی دیگر نیست توده اینجا چگونه رسیدی حاتم کیفیت رسیدن
 خود ظاهر کرده از احوال او پرسید که اول یکبار ویده بار دیگر
 بوس است آن چیست پدر که به شد و فدا و زانو
 مگر نیست و احوال خود بیان کرد حاتم گفت می خواهم که با تو در آن
 باغ برسی آن مرد پدر و رهای حاتم افتاد و گفت از دست
 آرزو دارم میسر نمی آید حاتم گفت بر خیز و همراه من شو تا
 ترا بزر آن درخت بر سر تالاب رسانم آن مرد و پدر همراه
 حاتم روان شد بعد از چند روز آن درخت و آن تالاب
 نمودار گشت چون مرد و پدر نشان عشق خود دیدند نعره زدند
 بی هوش در افتاد و بعد از یک ساعت بخود آمدند و رهای
 حاتم افتاد و دو و سه نفر حاتم گفت تالاب بزر آن درخت بود

چون مراد پسر بر آن درخت رسید همان زن بر پشت
 تالاب بیرون آمده دست آن پسر را بگرفت و گفت
 گشتان اندرون تالاب برو حاتم از آن جا روانه گشت
 بعد از نخت بسیار در مشقت می شاد نزدیک شاه آباد رسید
 مردمان حسن با نو خبر رسانیدند که آن جوان بیمنی به سلامت
 باز آمده است شاه زاده شاهی این خبر شنیده از و باط بیرون
 آمده در پای حاتم افتاد حاتم آن را بر داشته تماشا کرد و بسیار
 دلالت داد هر دو با یکدیگر بر در و از آن حسن با نو رفتند حسن با نو
 پرده در میان انداخته اندرون تابیده بر کرسی مرصع بنشاند
 حاتم آنچه دیده بود پیش او بیان نمود حسن با نو گفت راست
 است که از و ای هم چنین شنیده ام **سوال دوم**
 و او بیان اخبار و ناقلان اسرار چنین گفته اند که حسن با نو سوال
 دوم بدین طریق بیان نمود که شنیده ام شخصی تا و از بلند
 می گوید که بهی یکن با کسی اگر کسی همان یابی آن شخص
 نجاست و چه بدی کرده است و چه نفع امانه آن و آن شخص
 کرده چه شریک و همان حاتم بر سید روح می آید که ام

است حسن بانو جواب داد این قدر شنیده ام که طرف
شمال است و دیگر نمیدانم حاتم از بارگاه بیرون شده و در
رباط شهراده سیر شاهی آمده چند روز بر ای اند فاج گفت
راه یاسو و بعد از آن شهراده را سالی ۱۰۰۰ مریض کشت
و راه یسای منزل مقصود گردید بعد از قطع منازل و بیابانها
یک کوه زمردین نمودار شد حاتم نزدیک آن رفته دید که جوانی
خوبه و شاخ درخت را در دست گرفته و هر دو چشم بند ساخته
با دیده گریان و دل بریان هم جو عاشقان می گردید و هر وقت
بلی هو شری شود و این مصرع بآواز بلند میگفت ای خواند شع
بیابان که سنا شده است تاب تبهجی ری تمام آن را شنیده
نزدیک آن جوان رفعت و دستش گرفته بچنانید آن جوان
چشم کشاد و گفت که تو کیستی و از کجائی و چه کار داری
مکان رسیدی حاتم گفت ما فرم محنت کشیده و سیاح ام
غربت زده باری تو بگو که جهت که ام و ابراهیم بلای و خود را
با من و در و نصیبت ببلای کرده جوان گفت که ای عزیز
با قیصر قندهار استانی است و مرا از شهر نسیم که از قندهار

آن بولالی و در دود جام گشت اگر شد آن بختیبر و در می
 غیر از راحت این دارد و می تواند شد عرض بعد از میان
 بسیار و نیک و بدی نماید آن جوان مفصل کوه را از راه
 انگشت بیان کشاد و گفت ای عزیز بر نیز وطن من شهر
 طایف است و من مرد بخارت میشد ام برای باز و کافی از
 شهر خود به هر دو قدم چون از اینجا رجعت نمودم همراه
 قافه من بسیار بار برداران و مردمان می آمدند ناگاه که دم
 به صبح که افتاد مرا احتیاج قضا حاجت گشت از قافه جدا
 شدم و آفتاب بدست گرفته برین کوه آمد و دیدم که در این
 و دخت یک ناز من خود را نواز و ای مرغ و لباس های
 ملک خوش نشسته است چون نظرم بر من افتاد اشارت
 کرد که باین طرف بیا از قضا حاجت در رخ شده نزدیک آن
 خود ایستادم و یک گامش دل از دست دادم و دیر
 عشقش بر بکوه خود و دم و گفتم که ای آشوب زمان و ای محبوب
 جان از که ام فیه ایاز آدم و انیم بایری ناز من جواب
 داد که من بی نادم ملک من کوه انگشت را نام من

الغن پری است در محبت تو کوفتا و شد مودودین یک
نگاهت دل از دست دادم انصافان نافرین خوش
خصال و پری خود تمثال شب و روز نزد عشرت بر خفته
روزگار می باختیم و از دیدار یکدیگر مسرور بودم مانند ست
هفت سال بر من خط بکشد شست نگاه دور و لم بگذشت که درین
صحرای بحر از جانوران وحشی چیزی دیگر نظرنمی آید بهتر آنست
که در میان شهر بروم و یک سکن معقول برای خود بسازم
و در آنجا بپیش و عشرت روزگار بسر برم این معنی بایری
زاد و در میان نهادم او بر قبول کرد که بهتر آنچه می گویی بخان
منت دارم اما یک شرط است که برای یافت روز مرا
و نصبت کنی که از مادر و پدر خود ملاقات کرده بیایم من
گفتم که چنان نشود که در آنجا بروی و مرا فراموش کنی اگر من و
باجرت تو ببرم و بال سن تا روز قیامت در گردنت خواهد
ماند و جواب داد که خاطر خود جمع دارد و دل خود را از خطرات
و آوای کن باید که از اینجای دیگر روی ای بر آید و دست
هفت سال است که من تیر اینی و دست شست و شوی و

و بسیار آن بزرگی دل افروزمی که آدم و جای دیگر نمی و دم
 که میاد او و این مقام بیاید و مرا به بیند دلش بر بند بر همین
 امید داشت و می کشم حاتم گفت بگه ام سمت رفته است
 میاد آن جوان گفت بدست راست چند قدم رفته اند
 نظرم غایب گشت حاتم دلاسی بسیار نمود و گفت که
 خاطر خود جمع دارم عند الله این خدمت بر خود اختیار کردم
 و کمر می بر میان جان بستم حالا میروم و مشورت و ایکنه
 به حالت میرسانم این بگفت در داند آن شده بطرف راست
 قدم نهاد چون چند روز قطع راه کرد و وقت شام بر سر کوچه
 رسید استقامت در زید و از میوه نادر خان تکیه جوع
 خورد و نموده بخواب رفت ناگاه وقت نیم شب آوازی
 در آید و در حشت اینگز بکوش حاتم رسید و رول خود
 گفت که ای حاتم بنده خدا و رعیت کمر تار است بخت
 که تو در عالم حشش میرسی فردا پیر و کار و آنچه جواب خواهی
 وادیدمان خدمت بر توست و بطرف دست چپ که
 آواز گویی شنید و دان شد چون قدری راه پیراست

دید که جوانی شکیل و سرخ رو می نشست و هر بزرگوار می نهاد که نشسته
 ناله ای عاشقانه می نهاد تا آنکه از دیگ آن جوان رفته آواز
 داد و آن جوان چشم بگشاد و گفت تو کیستی که بر احوال این
 فقیر رحم می کنی من می گفتم مردی ام سپاه پشته و سخت
 کشیده اگر از احوال خود اطلاع فرمائی از آئین مردوست
 دور نخواهد بود و در این واقعه در پیش آمده است که درین
 صحرای شسته گریه درو مندان می کنی آن جوان گفت که من بنده
 مردی سپید پشته ام از وطن خود برای روزگار برآمده بودم
 حسب اتفاق که درم بهتری در افتاد و در آن شهر زیر کوشکی
 رسیده و بدم که زنی جمیده هم چون ماه تابان و در میان خرد
 نشسته تماشای ره که در می کند ببرد و دیدن جمالش تیر عشقش
 از سینه ام که شست و دست و پا از کار رفته چون میزد
 و در دامنش گرفتار شدم و از شنیدن برسدیم که این
 منظر از آن کیست و این ماه صبح از که ام آستان است
 آن شخص گفت جاو و سپهر سا ز نام که حاکم این شهر
 است این منظر از آن دوست و او در خرابی و آلودگی و در

تمام عالم سانش بیدانیت لیکن آن و خدرا یکی میداند
 هر سه شرط که در بیان دارد اگر کسی این شروط را
 بجا آورد تا در خدرا و رعد نکاح آید منسک گرداند
 چون احوال معلوم گردد و تحقیقش را در یاقم پیش
 و بدش مشایقه خوانش خود را ظاهر ساختم بدش هر سه
 شرط در میان نهاد و گفت که سوال اول این است که
 یک جفت مرغ پری رویارو * سوال دوم آن است
 که هر چهار مرغ بیارو * سوال سوم آنست که در
 روغن پنج خوش خورده سه بار بخورد و سلامت بر آید
 بعد از آن ماه صرخ را در رعد نکاح خود در آورد و من
 نیز او را اول عهد خود کرد و انهم سن از آنجا با خواهرش و اشیا
 او بیرون آمدم آخر به دست راست آن بار و نواز و
 آن صاحب بیان که از میرا زور بچه آورده همین ایما
 کرد و گوید و در خدا سوم و دین بیت به زبان راند * بیت *
 هر جا که باشی یا بار باد * خدایت همیشه نگهدار باد *
 و من در خواستش این بیت خواندم * بیت * هر جا که باشی

حاتم توأم بهر ساق باشم بدام توأم * انقضه از این من
 کلس مجولی بهر اردو و جان مرض کشه براه این بادیه
 قدم نهادم و بعد از چند روز بهرین کوه رسیدم مگر سراج
 کار به دست نمی آید و قفل آرد و بیم از کلیده بیزنی گشاید
 چار پاچار بکمی شب راز و زمی سازم بهر و ز آدای زین شب
 خوابی بهر حال امیدوار از فضل ایزدی می باشم تا از پرده
 غیب به رخ نماید و از سبب تقدیر چه زاید چون حاتم احوال
 سوزناک آن عاشقی چاره شنید و شش بر برقرار می آید
 سوخت و گفت که ای عزیز بهر خاطر خود جمع دار برای
 خدا این شرط های تو بهر خود قبول کردم و شتی از جان می کنم
 پس حاتم تشفی خاطر و تسکین دل مسکین نموده مرض شده
 تمام بر او نهاد و بلاش شرط اول که یک حفت مرغ پر بر
 طایفه بود و شب و روز راه می برد و آن می بود و اما راهش
 نمیدانست ناگاه که ریش بر سر دهن افتاد دید که مردمان
 اینجا در گریه و زاری مشغول اند از یکی پرسید که باعث گریه
 این مردمان چیست آنها گفتند که در این شهر دیوی است که

شب برای خدایش یک آدم بفرست که ده اندوه و ده
 حس که می رسد آن را بفرماید ببرد بوقت نیم شب آن
 ملعون می آید و طبع خود که در دهی بود امروز ده دهنه و ده
 این ده است حاتم بخانه رئیس وقت و گفت که بعض
 پیر خود مراد را آن صحرانفرست آنچه ده تقدیر ما است بظهور
 خواهد آمد رئیس ده بسیار عزت کرد و گفت که تو
 امروز طاعت و استی و چیزی نخوردی چگونه داد ما دم که ترا طاعت
 و بختی حاتم خواب داد که ترا با این پنجها چه کار آنچه
 که می گویم بکن پس بر جانی که حاتم و ده آن دشت
 بوقت بوقت نیم شب از دشت سب و سهما که پنداشته
 حاتم دانست که همان و ملعون می آید از اینجا بر خاسته و
 غاری پنهان شد چون آن ملعون و ده آنجا رسید و آدم ترا
 ندید بغرض در آمده و رو بر نهاد حاتم چون که دستش
 آب و از اساس تراش از بنام بر آورده و در آن ملعون
 چنان زد که مانند خیار دو پاره شده و بر زمین افتاد و خان بهاکت
 و در خنجر حاتم شکافتی لا آ و ده آنجا رسید و آب

انطا یا تمام سبب با حق رسانید چون صبح دید و بشهر نهاد
 مردمان ده او را دیده و در قحب افتادند و صغیر و کبریا
 که در آن جمع آمدند رئیس ده ستیمر احوال شب گردید حاتم
 ظهورت کشن دیو در میان نهاد مردمان انجا بر جوان
 مروی حاتم آفرینها کردند و چند روز شرط همان داری
 بجا آورده نشان دشت مازندران نموده رخصت کردند
 حاتم میاد خدا می بزرگ روانه منزل مقصود گردید و بنده از
 چند روز بدشت مازندران رسید بهر یک دو شب
 کلان به نشست وقت شام تمام مرغ پرید که چهره اش
 مانند پری و تنش مانند طووس بود از چراگاه آمده بهر صحرای
 درخت جمع شدند از میان آنها جانوری نداشت داد که ای
 پادشاهان حاتم بن علی که خدایه بگاد بندگان آفرید کار محنت و
 محنت کشیده می گردید و برای یک جنت همرازان ما
 درین صحرای رسیده بهر پری همین دو جنت سکونت ورزیده
 است کسی نیست که برای خدا یک جنت از بندگان
 خود بخاتم بدهد مرغ خواب داد که من بر او خدا یک جنت

از پیکان خود عطا کردم پس حاتم بر درخت نرفته یک
 جفت مرغ بگرفت و باقی جانوران را و نای خیر کرده
 و دانه منترل مقصود شده بعد از قطع مراحل و طی منازل نزدیک
 آن جوان رسید و پای حاتم در افتاده شکر گزاری نمود
 حاتم جفت مرغ پرورد و او را ناله اش نموده تمام کمال حقیقت
 آن بیان کرد پس آن جوان مرغ پرورد را گرفته پیش
 جادو سپهر ساز که را ایند جادو سپهر ساز تمام حقیقت را
 و احوال آوردن مرغ پرورد پر سید آن جوان آنچه که از حاتم
 شنیده بود عرض کرد جادو سپهر ساز گفت چنین است که
 می گویی پس حاتم برای آوردن سوال دوم که سهره مار
 صرخ بود و آن گردید و بعد از چند روز بزرگ درختی رسید
 دید که یک مار و اسو بایکدیگر جنگ می کنند و اسومی خواهد
 که مار را بکشد حاتم بانگ بر نوازد و آن اسو مار را
 که آشفته و سوراخ خود خرد و آن مار نیز غایب گشته
 بعد از یک ساعت بشکل جوان خوش نشانم و ارشد و
 پیش حاتم آمده سلام علیک کرد و در پایش افتاده

گفت که ای عزیز احسان بی غایت و رحمن کردی حاتم
گفت که ای جوان چه می گویی و من ترا نمی شناسم که که ای
جوان گفت که من پادشاه زاده چین ام و نام من قرطاس چینی
و آن را سو غلام پدرم بود از من عداوت می داشت و دست
قابو می جست امروز تنها یافته خواست که مرا بکشد از بین قدم شما
نجات یافتم مقام من درین بیابان است و شکر من پناه
هزار جن است اگر از راه توجه ضیافتم را قبول کنی از بنده
تواری دور نخواهد بود و حاتم قبول کرد آن جوان هزاران
جن را طلیده برای ترتیب سامان ضیافت فرمود و حاتم
و ابا عزا از تمام بزرگزمین که عمارات عالی و باغهای
جوکش بود به ده طریق مهمانداری چنانکه شاید بجای آورد و بعد
از سه روز حاتم و خست خواسته حقیقت خربست خود را بیان
نمود قرطاس بر همت و جوان مردی او آفرینها کرده یک نیزه
به دستش داد و گفت که هرگاه ما را ان نمودار شود این نیزه را
به پا کنی ما ندیم از بهر کت این ما را ان مفتوح نخواهد شد
این بگفت و چند جن را بهر ای و ببری همراه داده گفت که حاتم را

سرمداران رسانیده رسیدید آن جناب بطور
 زهران و پیش شده حاتم را به مادران رسانید حاتم آنها
 را از سخت کرده چند قدم رفت و دو که از بوی آدم زاد
 هزاران مادر سفید نمودار شده و حاتم خانه زدند و آن
 نیزه را بر پا کرد از برکت آن نیزه مادران غایب شده
 حاتم شب و رازی که را دیده صبح بیشتر روانه گردید و قتیله
 و رودادی مادران سیاه و سیاه همان قسم مادران سیاه هم
 گرد حاتم فراوان شده حاتم هم همان کرد آن مادران نیزه را دیده
 غایب شده هم چنین شش میدان مادران طی نموده و
 سرمداران رسید کار از پیش گرمی مادر صرخ حاتم از تشنگی
 بی طاقت گشت و در تمام بدنش آب افتاد و قدم
 بر آتش می توانست ناکه از تشنگی و بی طاقتی بر زمین
 خنجره و فریاد کرد که ای مادر خدا من چگونه گان تو بر آمده ام
 هر چه رفتی نیست بر آن راضی ام به زمین خود و نضرع
 می گویم که نفع از نذر نیست است پیرمردی پیدا شد حاتم
 را آید و دید که این حاتم مردی نگران را که در سرداری چرا

و در دین سی گیری حاتم آن مهره را از دین انداخت
 بجز و انداخت و در دین ناب و شکی و آبله به بر طرف
 شد حاتم بر خاست و شکر الهی بجا آورد و ده قدم دو پیش
 نهاد و دید که مار صرخ بر لب یک وجب بر یک مار کلان سوار
 شده با هزاران ماران بیرون آمده و خود را مهره خوش را در
 دین گرفت و پیش رفته مهره مار صرخ گرفته برداشت
 و نیزه قرطاس را بر پا کرد همان وقت تمام ماران مع ما
 صرخ غایب شدند چون مهره مار صرخ بدستش آمد او را
 تمام خزینه و وفیه معاینه گشت و در دل خود پنداشت که جادو
 سپهر ساز این مهره را که طایفه است معادوم شد که همین خاصیت
 دارد و حاتم از انجام اجبت کرده بعد از چند روز نزد یک
 آن جوان سپاهی رسید و گفت که ای عزیز حالا مهره بدست
 آمده است بر خبر آن جوان بسیار خوش وقت شده دعا
 کرد و در روز جادو سپهر ساز سیده عرض کرد که مهره
 مار صرخ حاضر است بگیر و ایتمای و ده مکن جادو سپهر ساز
 مهره را گرفته گفت که حالا شرط منبوم را که باقی است

بجای آمد پس بد یک آئینی چند من روغن انداختند به پناه دود
 جوش کرد و گفت که درین روغن سه غوطه بخور و جوان ده
 ادای آن سکوت کرد حاتم گفت که خاطر خود را جمع و ادای
 این مهره را در دهن کرده شرط سیوم بجاء و هیچ ضرر نمیخواهد
 رسید جوان هر چنان کرد جادو سپید ساز جبران و اچاوشده
 صبر فرمود حاتم گفت که حالا موجب ثمل و ثلث چیست
 قول خود را بجاء را التماس بده از انزاع شدی حاتم مهره
 خمس را از دگر گرفته روانه تنگن متبوع و خود گردید شب و
 روز راهی پیوسته و دشت و بیابان طی می کرد تا آنکه بر سر
 کوهی رسید دید که همی پریشان و ان بر آن کوه آمده و شده
 می نمایند از در نهانی بلوای آنها می نمود و فیکه آنها غایب شده
 باشد به حاتم غاری در آید که در آنها نمید است بمشش
 احوال آن خیال کرد که شاید پریشان و ان درین غار رفته
 باشد آخر ظاهر الیاد کرده خود را و ان غار را اخته پذیرد قدم
 بشهر رفته دید که باغی است دلگشا که از مناشایش
 چشم نه و گیاهان می شد حاتم اندرون باغ در آمده

دید که پسرزدان با هم میزدند چون چشم آنها بر حاتم افتاد مگر در
 و پیش او در آمده او را در سیرک خفته و گفته که ای آدم زاده
 از پای خود زور گور آمدی و نمی دانی که این باغ الکن پری
 مانکه کوه انکشت است که مردمان بدیدن لقای آن حور تمنا
 جان شیرین خود را بر باد میدهند حاتم گفت که ای پری زاده ان
 قصه عال من از بس دراز است تا کجا شرح دهم بهتر آن
 است که مرا پیش الکن پری ببرید آینده آنچه که در تقدیر
 است بوقوع خواهد آمد پسرزدان جواب داد که فریاد الکن پری
 برای سیر و دین باغ خواهد آمد ترا پیش او خواهیم برد و آنچه
 که در نصیب توست خواهد شد القصد چون شب بگذشت و
 آفتاب از مشرق کوه بر آمد الکن پری با صد هزار دیو و دیو
 های رصع خود را آورده و بر آستانه بر رفت مرصع سواره شده
 و به باغ در آمد و بپایان نشین عالی که از ماقوت میسر و لعل
 های به خشانی ساخته بود به نشست و پسرزدان صفت بصفت
 مگردا و دست بسته ایستادند یک پری که داده و باغ
 بود به رضی رسانید که دیر و زیک آدم اجل گرفته از گردن

قیامت کج رفتار و زین باغ رسیده بدست پریزادان گرفتار
 شده است در باب آن حدیثی بیان ادب را هر چه
 امر شود بجا آدم الکن پری چون نام آدم ز او شنید دانست
 که آن جوان بی نواستلاش من آمده است گفت که او را
 بیار خادماش حاتم را دست بسته حاضر آوردند چون
 چشم الکن پری بر حاتم افتاد دید که این شخص دیگر است پرسید
 که ای عزیز از کجائی و چگونه درین منزلت میان که پندیده و مقید و
 آمدن نیست و سببی حاتم بعد از تمهید دعا و شایان بگشاید
 و گفت که زندگانی ما که در از باد من بر آید ابرار محنت
 و رنج خود را در اینجا ندیدم که تا ترا خبر آن جوان که از و
 و ده هفت روز کرده در اینجا آمدی و او را فراموش
 گودی بدیم با فضل اگر آن بی چاره را از دیدار فرخت آید
 خود را از گردانی از انانیت غش نوازی و در نخواهد
 بود و الا این و بال غش کشی تا روز قیامت بر
 کوه دست خواهد ماند الکن پری چون دانست که این فرستاده
 یزدانی شخص است جواب داد که اگر آن جواب غش

هادی بودی البته خود را درین جا و سایندهی حاتم گفت
 چگونه از اینجا حرکت نمایند تو گفته بودی که از اینجا جای دیگر نروی
 پس عاشق بی چاره نمی تواند که خلاف حکم تشویق عمل کند آخر من
 اکنون پری حاتم را از بند وادمانده بسیار نواخت و بهم
 صحبت خود ساخت بعد از چند روز حاتم بسیار مست و سوزناک
 نموده برای آوردن آن جوان نازنین را رضی گز و آید
 و گفت که من بروم که آن جوان را بیارم اکنون پری گفت
 که ترا از اینجا رفتن و باز آمدن بسیار محال است من
 پریزادان خود را می فرمایم که یک لحظه آن جوان را بیازند
 پس چند پری را در احکم کرد که زودتر رفته آن جوان را
 بر تخت سوار کرده بیاورید پری زادان در پیوسته شدند
 مانند که فرصت در اینجا رسیده آن جوان را به نعلی تمام
 بر تخت سوار کرده روان شدند و به چشم زدند و همان
 باغ رسیدند حاتم برخاست و از آن جوان ملاقات کرد
 اکنون پری هم از آن جوان ملاقات نمود و حق تعالی است خود
 گمانیده ده پایش را افتاد و در حال او بسیار توبه نمود و جوانی

از حاتم گفت که اگر چه از توجهای این ذیله و مذهبشید را
 از جمالش و دشمن و منور گردانیدم باری جهان تو چه
 فرمائی که از صحبت ادکامیاب شوم با سماع این سخن
 حاتم مهره خرس را اند و دشمن بر کسید و بدست آن جوان
 داد و گفت که این مهره را در آب ساییده ازل خود
 قدری از آن بنوش و مابقی را در آب خالص انداخته نزد من
 بیا و آن جوان هم جهان کرد بعد از ساعتی حاتم گفت
 که ای الکن پری و لم شربت می خواهی اگر تیار کنانید و بطبی
 تانوشم الکن پری خادمان خود را امر کرد چون شربت
 پیاد و نزد حاتم آب مهره خرس را از دست آن جوان
 گرفته بدست الکن پری داد و گفت که ای الکن پری اگر
 اذل تو این را بنوشی تا من شربت تو بنوشم الکن پری آن
 آب را بنوشید و بچشم شربت نوشید چون الکن پری
 از خوردن آن آب بدام محبت آن جوان گرفتار شده
 بی قرار گردید و مشاورت او را باعث آفت زندگانی خود
 دانست آخر در ساعت سکود و زمان شمر و خود را

بعقد نکاح او گرد آورده و نزد شب در عیش و عشرت
 و گامرانی مشغول شد بعد از چند روز حاتم از الکن پری
 رخصت خواست و گفت که مرا کاری که ضرورت است
 پیشتر عرض کرده ام اگر اجازت شود بهتر الکن پری را
 پریزادان خود فرمود که حاتم را بر تخت سوار کرده در آن
 صحرا که آن مرد بآواز بلند می گوید که بدی مکن با کسی اگر کنی
 همان یابی و سبانه رسید بسیار پریزادان او را بر تخت
 سوار نموده در راه داشته اند و بآنکه فرصت در انجام رسانیدند
 حاتم دید که پیری در میان قفس آهنی بدوخت گلان
 آویزان است چون ساعی می کرد و بآواز بلند می گوید که
 بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی حاتم نزدیک آن مرد
 رفت و پرسید که ای بزرگ تو کیستی که باین پریشانی
 در قفس مانده جانوران می باشی و چه بدی کرده که هر لحظه
 این سخن می گویی آن شخص گفت که ای عزیز تو کیستی اول
 نام خود بمن بگو نام من از احوال خود بگو شرح دهم او گفت
 که نام من حاتم است از شنیدن نام حاتم بن طلی سجده نمود

پناه آورد و حاکم سبب سجده که اری او پرسید او گفت که
 اکنون احوال من بشوهرس قصه خود را باین طرز شروع
 نمود که ای حاکم من سیر بازار کافی بودم نام من حمزه است و این
 شهر را پدرم بنام من آباد ساخت و بعد چندی دولتی بنام
 که داشته ازین دینای فانی رحلت نمود من تمام دولت را
 بعیش و عشرت برباد کردم آخرش از شومی طالع خود
 آنچه که نه فو نه پدرم بودنشش فراموش نمودم عرض
 قصه یغات هر نوع بر من واقع گشت تا آنکه فوت رفیق
 بازار را افتاد و را بنیادیدم که شخصی با او از بانه می گوید که
 و فیه خزان این هر کس که کم شده باشد پدر اگر ده دهم شرط
 آنکه حصه چهارم بمن بدهد چون آواز او بگوش من رسید
 او را طلبیده شرط نمودم و بمانده در آوردم آن شخص کنج
 ده فو نه را بر آورده از من حصه چهارم خواست من حصه
 آن را اشتیار کردم چون حباله ای در نظر آید او حصه ده دهم
 پنداشت بر کردنشش زده از خانه خود بیرون کرد و دادم
 و تمام دولت را بدست خود نهادم آن شخص به بخت

و بعد چند روز باز آمد من او را گفتم که اگر این بر مرأ
 بیاموزانی پند ان مال بود هم آن شخص گفت که فردا ترا همراه
 کرده در صحرا ببرم و کیا بی است که آن را ده چشم تو
 اندازم همان وقت کنج و دینه عالم بتو روشن خواهد شد
 من برو رفتم و همراه او به صحرا رفتم آن شخص کیا بی
 آرزو و عرقش سرد و چشم من انداخت بمگردان و اخن
 حرق آن کیا بی چشم من گور شد بعد او مراد ر نفس انداخت
 برین درخت آویزان کرد و گفت که این سخن گفته باش
 که بدی کن یا کسی اگر کنی همان یابی و آخر شخص که نام او
 حاتم است در اینجا خواهد آمد و کیا بی نورانی خواهد آورد و ده
 چشمت خواهد انداخت همان دم چشم تو روشن
 خواهد شد من از ان روز منتظر قدم مبارکت بودم
 مادی حق تعالی ترا بر وقت من رسانید پس حاتم آن
 پر یزاد ان را که آورده بود و ده گفت که مراد را بجا که
 گیاه نورانی است برسان پر یزاد ان او را بر وقت
 رسانیده و اینجا رسانیدند حاتم گیاه نورانی گرفت و

بآمدل زمان آمده بود و چشم آن مرد بپیر انداخت بجز
 انداختن که چشمش روشن گشت پس او از آن
 پیر مرد خست گردیده روان شد و بعره قریب بشاه آباد
 رسید و پیرزادان را رخصت نمود چون مردمان حسن بانو
 حاتم را دیدند خرم شدند که آن جوان بمی بسلاست باز
 آمده است پادشاه زاده سنیر شمی از رباط فرو آمده
 و در پای حاتم افتاد و معاشقه کرد بعد همدو بر دروازه
 حسن بانو رسیدند حسن بانو پرده در میان انداخته حاتم و آن
 جوان را اندرون بپسید و بر کرسی مرصع نشاند حاتم اینچکه
 دیده بود بیان نمود حسن بانو گفت راست است از دایم
 نیز همین شنیده ام سوال سیوم : شاد و بیان افتاده
 چنین روایت کرده اند که چون حاتم و دو سوال را بانجام
 رسانید سوال سیوم بدین طریق بیان نمود که گویی است
 آن را کوهی است که بگویند نیر که آن کوه خود بخود میزند آن
 که در آن است و سوختند اگر آن آن چیست و در آن
 چه مراستد آن را تحقیق کرده خبر من رسان حاتم آن

بارگاه میران آمد و در باط منیر شامی چند روز بود از عتراء
 بیاسود و بعد از چند روز از منیر شامی رخصت شده شب
 و روز مرعایه میبود که روزی بحوالی شهری رسید دید
 که بسیار مردمان آنجا میروند شهر جمع شده چند و یک طعام های
 اقسام و یک نابوت مرده پیش خود با داشته با تنظاری
 کسی نشسته اند از دور حاتم را دیده بکمال حرمی آواز
 دادند که ای عزیز و دیوانه از مدت انتظارت میگذشت حاتم
 نزدیک رسید پرسید که ای یاران شما درین محراب که
 باین طور جمع شده اید باعث آن چیست آنها جواب دادند
 که در شهر ماریسی است که اگر کسی بمیرد نابوت او را
 بصیرای برند و طلاهای بختی حاضر میدارند تا که مسافر برسد هرگاه
 مسافری آید آن مرده را دفن کرده طعام میخورند و بعد بخانه
 خود میروند و اگر مسافر رسد و شام میشود آن طعام را
 بزیر زمین می اندازند و بروزی دیگر طعام دیگری بزنند و بر
 سفره نهاده هم چنان منتظری باشند امر و فرموده روزی است
 با تنظاری مسافر نه مرده را دفن کرده و نه طعام را نخورده ایم

حق تعالی ترا بسد وقت مایان رسانیده همان ساعت
 آن مرده را دفن کرده طعام را را خورده بخانه خود باز
 مراجعت کردند حاتم نیز از اینجا بشهر آمده بخانه یک کس
 فرود آمد و از مردمان آنجا پرسید که کوه مذکبا است
 آنها گفتند که از اینجا پیشتر شهری است که در آن همواره
 نشان قبرستان نیست و نزدیک آن شهر کوهی است
 که آن را کوه مذامی گویند و آن خود بخود مذامی کند طعام
 نیست که چاه دارد است پس حاتم از آنجا بشهر روان
 شده بعد از چند روز و آنجا رسید دید که نشان قبرستان
 ندارد و نیست که همین شهر است در آن همواره رفته
 بخانه شخصی که نام او جام بود فرود آمد و از سگ آنجا
 استفاد نمود که باعث مذاکره و کوه چیست مردمان
 گفتند که چون یکی از باشندگان این آبادی را اجل دور
 رسد آن کوه مذامی کند آن شخص بر آن کوه میرود
 با آن طعام نیست حاتم در آنجا توقف کرد و اختصار بعد از چند
 روز آن شخص جام را اجل دور رسید از کوه مذامی آمد و از

رسیدن آن از کوه نام از مجلس به حاشیه نور بطرف آن
 راه برد و در دست راست او سواره شده به شکست
 می گفت چون رنگ او سرخ شد طرف آن کوه برد آن
 کشت حاتم هر چند شش می گرفت جام جز شش دور
 می کرد مردان دیگر جام را که قند ما چار حاتم استاده ماند
 آن مرد جام بر کوه رفته از نظر ملایق غایب شد بعد از آن
 در خانه او سراج جام شادی تیار کشته خوشی او خرمی آگاه
 کردید به بهمنان طود روز دیگر از کوه انداختن شخصی دیگر
 بهمان دستور بطرف کوه روان این شد حاتم کمرش را
 محکم کرد و بر سیر کوه رفته دید که تمام زمین آن کوه
 سبزه زار است و در میان سبزه آن مردی غلطی به جان می آید
 و زمین آجانه قیده آن شخص را فرو کشید و نسی گناه
 سیر که بر آمده بود با سبزه قدیم برابر کشت حاتم بخت و آ
 میزوم کرده خواست که مراجعت کند و با او بهر بیله آگاه
 می بایست آخر از کمال وقت بهشتیت خود بهشتیانه
 از کوه فرو آمده دید که در تنی سبزه ملایق بهشتی و سبزه

شام این سه بطریق هر دو در تالاب اسباب و غذای خود
قیام کردند و از میان آنها بریداری و این شام طعام آورد
او گفت که اگر از گشت خود با اطلاع دینی طعام بخورم آن
نازنین گفت شبوز این شب اگر اول طعام بده کلام اول
طعام بخور بده خواهیم گفت عرض او را نکرد و خدای طعام خورانده
خوان برداشت حاتم گفت که ای نازنین عماره آن حققت را
بگوید و خواب داد که حکم بکند من نبش این بگفت و خود را
در تالاب انداخت و در چشم زدن در آن مجلس حاضر
شده آید و خود قیام گرفت حاتم منتحب شده خاموش ماند و ده
دن خود آورد که فردا همراه این نازنین در تالاب فرو روم آید
انچه در نصیب ماست خواهند شد چون روز دیگر بوقت
شام آن خادم بر ای حاتم طعام آورده خود را در تالاب
انداخت او نیز از عقبش در آب افتاد و چون چشم بگشاید
خود را در مجلس دید که هم چه نقش و یوار و در عالم سکوت
شده هر چند می خواست که سخن بگوید زبانانش یاری نمی داد
نه گشتن شب بدست و نه بیدار شدن و نه خفت آویزان

در چشم چون در چشم من شد آن بکر نشسته و زوی
در دل خود ایستاد و گفت کسی حاتم چرا خود را چنین نمود آن
محبوب من ساقی آخر خط اول را در گوشه ها و در تالاب افتاد
چون حرم را آورد و خود را داد و میان صوفی وید کرد و انجا بجز
و حشمتان در دم آن از ابروی دیگر بنظر نمی آمد حاتم چنان و متفکر
بکر شد عشق آن در نزد او بنحو و حشمت نه گمان بهر دو میداد
تا آنکه بسبب ملاک و عاجز گردیده در گریه و آه ناله از ظرف
و دست و اسبش بر مزار می افتاد و گفت ای حاتم چرا خود را
در رخ میدادی آن ضم بدست تو نخواهد آمد و نمیدانند آن
و خورشام احمر جادو است مثل آن در جهان ساقی پیدا
نیست و آنکه او ندانده است و خورش بدست کسی نخواهد آمد
حاتم گفت که ای بزرگوار میخوام که بکبار ما تاج و م و ا
دیدار فرحت آید شش چشم را در دشنی و دل را تا زکی چشم
آن میر گفت که هر دو چشم خود را بده کن چون چشم خود را
بند ساخت بعد از ساعتی خود را بزرگوار آن بدست و
به هر دو او را دید و در غده ده آید تا حاتم تا اسبند که

در آن درخت دیدم نر آن نرین در آن نرین
در چمن است و این نرین در آن نرین
بود آن درخت درخت که آوازی لب بر خاست
آن درخت حاتم داد که میان خود کشید چون
ادو در آورد نسکند و پدر خدا را یاد کرد و می گفت که بار خدایا
پدر و افسوس است که شاه زاده بنیر شاهی در این نرین
می شود و من بدین حال گرفتارم که همان پیر بزرگ پیدا شده
بصای خود در آن درخت نر آن درخت حاتم را
بگذر است چون آواز دودل با نگاه خلاص یافت شک خدا
بی آورد و بدست آن پیر بزرگ عرض نمود که اگر با اطلاع نام
خود این بنده را سحر قرار فرمائی از راه بنده نوازی دودر
خواهد بود آن نر بزرگ گفت که نامم خضر است
حاتم نام شنیده و در پایش افاد و گفت که چنان توجه و
نرمین فرما که آن نرین بدست من آید و بدین نرین کشیده شود
نرین خضر حاتم و اسم اعظم باد و مانده گفت که این را
نرین نرین هر کسی که نرین است آید همین اسم را بگوید

خود بر این فدا شد و فرمود که چشم خود بدین گزاف از حد
کوهر و ساقم حاتم چشم و دلباز بست و بعد از ساقم خود
و رابر سیر کوهر دید و خواست که با او بد و مایش
سک کوهر و دنی خواست که حرکت کند همان با بر
چشمه به شیب و دلتواخت و اسمن و عظم و اندک مایش
کند و دهشت و شام با نوران خور و کز کاه بود و اگر حرکت
اسم اعظم که بخند پیش شام انحراف شد و کتا به خود و
بر آورده و بدنه سلام کرد که روزی حاتم بن علی سینه گو
خواهد آمد و من از دستش کشته خواهم شد بخون و اداجی
حقیقت سلام کرد و در دفع مایتم خواست که بجا و
تذویر آورد و دست آورد و پیش یک تصویر مایه زمین بودش که فتنه
و دهده خشان سرش بر درخت آذران است همانست
و از زور سحر پیش حاتم فرستاد و بد چشمه نشسته بود دید که همان
محبوب مرغوب با هزاران پری یکم در آینه بر و در
تصویر محبوب بی اختیار است آن تصویر پیش آمد و به انحراف
به کرده دست خود بر کردن خم انداخت و هم به شیدا را

فت که این را بخورد آیت عشق می خوانند که شمشیر
 در گه پاره از دهنش بگذشت و بی این خود در بر دوش نهاد
 هرات آن تصویر خود سال که در بر می نگار از آن هم جوی
 زیاده می داشت بشکل در سیاحت خود دوست حاتم را
 بسته پیش می برد شام آخر برود و دیگر آن نفس آورد و دید
 محراب و غاب پیش آمده گشت که ای حاتم بگو حاله آن بچه
 عفت بگوشم که بار دیگر این نفس از گنجی ظهور نماید حاتم
 خوش اندام و زیاده بکشد عرض جادو شام آخر حکم کرد که حاتم را
 اندر آن چاه آتش انداخته بر سر چاه یک سنگ گران
 به نهاد و بعد از سه روز کتاب خود را آورده دید که بر سب
 مهره خرش حاتم هنوز زنده است پس او در پی گرفتن آن مهره
 شده حاتم را از چاه بر آورده بر سر سنگ کلان نهاد و پس از
 از شکر دان خود را بخر است آن تین نمود و بعد از سه روز
 به وقت نیم شب حاتم گفت که ای یار آن اگر کسی مرا
 از زیر سنگ بر آورده و بر سندان گوهر سازد من
 مهره خرش را با او بیاکنم از سزا خواران بیاور و بیاور

کرد و از میان آنها که ستمان شده بودند یکی را پادشاه
 آن ملک ساقی از انجا بازگشت و پس از محبت بسیار
 و مشقت بی شمار خود را نزد یک آن تالاب رسانید و دید که
 در آن تالاب در آن درخت کلاهی و نه آن سر
 آویزان اند مگر عمادتی عالی فرخنده در آید و در وازده آن
 درخت یکی از حاجبانش گفت که بملکه خود خبر رسان که آن
 جوان یمنی که حاتم نام دارد در وازده اسباده است
 چون حاجبان بشنیدند ملکه از زمین پایش رسیده در پیش آن
 سلطان حاضر شد و عرض نمود که باغش
 خاموشی چنانچه ملکه میخواست گفت تمام شد و که او
 پدرم را کشته است و با او همه با بالاقاق عرض نموده
 که مردن چنین پدر بهتر است که اصلاحیال را فایده است و که در
 همواره تر او را در حکم جادو داشت ای ملکه جای تر و دو
 افسوس نیست اکنون تر ایام که با این جوان شناسی گمی
 تعرض بعد از گفتگوی بسیار و بیاناتی که حاتم را اندر و از
 دلایلی که در حق خود دید بگفت چون او خواست که هم بگریز

شود که شاهزادهٔ منیرشاهی بیادش آمد بدین خود گفت که ای حاتم
 تا بهروز شاهزادهٔ منیرشاهی برادر خود رسید و کل از کلبش
 وصال محبوب خود و پنجهٔ دهن بر مطلب خود پیردازم فردا
 بآئیند کار حقیقی چه جواب خواهم داد پس حاتم از بستر
 برخاست بلکه زین پوش باعث آن استیفاء نمود حاتم
 یک ایک احوال خود بیان کرد و نامهٔ بخت پدر و مادر
 خود نوشتهٔ بلکه زین پوش را معروض داشت و نامهٔ یمن
 داشت و خود متوجه شاه آباد شده بعد از چند روز و راه
 رسید مردمان حسن بانو خبر رسانیدند که آن جوان یمنی
 سلامت باز آمده شاهزادهٔ منیرشاهی از برادران و نایب
 در پائی حاتم افتاد او آن را بر داشته معاف کرد و با او
 برود و از حسن بانو گرفته خبر فرستاد او پیرده در میان
 انداخته آن برود و اندرون طلیعه بر ترسی جواهر
 نمود و نه نشاند حاتم تمام حقیقت کوه مذکور که دیده بود بیان
 نمود حسن بانو جواب داد که راست است هم چنین از
 وایه شنبهٔ امم سوال چهارم در او بیان روایات

هزارب و حاکمان حکایات عجایب بر تحقیق ظاهر ظاهر
 ثبت نموده اند که چون حاتم بن علی نزد سوال حسن بانو را
 بانجام رسانیده در خواست سوال چهارم کرد حسن بانو
 سوال چهارم را بدین گونه فرمایان آورد و شنیده ام
 که شخصی بدو دانه خود نوشته است که یکی کن و بدو دانه
 اند از آن شخص کجاست و چه یکی کرده و بدو دانه را چه انداخته
 و از دو دانه حاصل شده تحقیق آن کرده خبر بمن رسان
 حاتم گفت هیچ میدانی که که ام طرف است او گفت این
 قد و شنیده ام که بهست مغرب است و یکرنگی و اتم حاتم
 گفت که خدا کریم و کار ساز و رحیم و بی نیاز است آسان
 خواهد کرد از حسن بانو و داع کشته در و باطشاه زاده
 بنیر شاهی چند روز بگذرانید کی و او بر طرف نمود آن غراز
 شاه زاده در خدمت شاه و بر او راه مغرب نهاد و منزل بنزل
 قطع راه نموده نزد یک شهری که بقاصدیه کوه بوده بود رسید
 از طاعت آفتاب زیر سایه درختی قرار گرفت ساعتی
 گذشته بود که یکی سپاه که از گری آفتاب زانوش

بیرون آمده بودند و یک او آمده در پایش غلطیدن
 گوشت حاتم نگاه کرده دید که سیخی بر سرش مستحکم زده
 است و آن میخ را از سرش بر کشید نهادم یک غلطک
 زده بصورت جوان خوب و برآمد حاتم تعجب و حیران
 شده گفت که ای جوان رخ تو کیسی از من بگو آن جوان
 گفت که ای عزیز گویم من بازو گانی بودم از پیکار
 بفاسله یک فرسنگ خانه من است زنی دادم جمیده
 و دوزی بخانه و رآمده دیدم که آن زن با غلام من هم آغوش
 خفته است چون مراد بر جست این میخ آهنی بر سرم گوشت
 بیرون زدن میخ بصورت یک شدم از این روزگار که بر
 صدمین چوب میزد آخر هزار و شواری خود را از خانه بیرون
 کرده و درین صحرای حیران و پریشان می گردیدم باری امروز
 از فضل الهی و از توبه ذات گرامی توبه و دست اعلی
 خود باز آمدم من تعالی را از خیر و بد با بحق حمد و آلاء الهی
 بعد از آن جوان بازو گان دست حاتم گرفته بخانه خود رفت
 بیرون دیدن او را آن غلام همیشه و درین منزلت

اینک شیخ بهمنی در روز دوازدهم جمادی الثانی
 خانه کردید و اجتناب غلبه گفت که با او در میان دوازده
 ماه و شش ماه شد بعد یکصد و پنجاه حاتم از این جوان مرخص گشت
 نزد یک تنوره رسیده دید که بزرگوار خونی جوانی بر او
 صبر نه انوی تکرار گشته ماند عاشقان می گفتم حاتم نزد یکس
 رفتند رسید که ای بند خدا تا براه میبست دید پیش آمده
 و کدام محبت برده داده که با این مرد و آیه گیر می نهایی
 و دل مردمان را آسبی سازی آن جوان چشم باز کرد و
 گفت که ای عزیز مرضی و اقام علاج که شاید در روز استثنائی
 افلاکون هم دانی آنی میسر نشود و حاتم گفت که اگر میسر
 از احوال خود کوئی از کرم و ایالات بعد نخواهد شد آن
 جوان گفت که و همین تنوره در خانه زدگانی است که شایان عالی
 مقدار و شاه زادگان نایب ارماد و صاحبش خاک
 شین اند دل من در زنجیر نقس گرفتار است و آن
 سنگدل در راه باز سه سوال در پرسیدار و دوفی بگوید که
 این سه سوال مرا بکار دردن آن او نامسم انی عزیزه مرا

باشد و دوست که سال ادبی آدم مذکور باشد این شعر
 در باب وصل دارم بر طاعت بیانی کتاب مفاد و جفت
 ای و از من ای قصه خاتم الانبیا علی جمیع بسیار داده گفت
 که ای عزیز در تمیز برادر و دشمن ای و بر تاس از قول و صحنه
 مستحکم است حقه بخوابی این بیت دوست از طلب ندارم
 تا که من بر آید بیان رحمت بی خان با جان زن بر آید کمر
 سعی بزیسته دست از تحصیل آن باز ندارم پس آن
 جوان خاتم را بر و روانه آید و دعا آورد و حاجتانش آرد
 خیر رساند و او بر و در میان انداخته هر دو را اندرون
 طلبید خاتم پرسید که انی آشوب زمان آنچه که سوال داری
 در میان آر که تا وسیع امکان در کوشش آن سعی بیایم
 و اگر چه در دو کمال از فضل خود هر سه سوال را با انصرام رساند
 چنان نشد و که باز حله و بیکه پیش آرد آن دختر جواب
 داد که سخن من گفت است اگر از دست نه هر سه سوال من
 بر آید بنای کمتر تو ام اگر خواهی و عهده خود آوری و بنا بیک
 و این را بدو رساند و آرد و نامه بدو از مادر تمام پرسید که



سوال و جواب
که در تواجی این شهر گفتند و با سلسله آوازهای
ای آمد که در دم گاری که امروزه بکار من آمد آن را تحسین
نموده و خیرین رسان که آن شخص گفت و کجا است و کدام
گزارید و گفت است که افسوس آن دار و در سوال دوم
بر دیکت این سربیک شب است چه سردار آن
برادر زاده خیرین در میان بنو ایل سیوم
شاه شهره به است شاه پری است آن را آورده
پس رسان به در آن تو با شتم جانم تا بم با جرم
منام نمود و در خست بشده میر و بن آمد و آینه
چو این را در با طرود آورده گفت که ای برادر
تو بخاطر جمع به نشین من میروم به بنم که خدا ای که یک
می کند از هر دو بغیب چه روح می نماید غرض از این
گروه برای دریانت بخت است آن آه از که میروم
گاری که امروزه بکار من آمد به است که در خیرین و سید
پیمان آواز خند چون شخص نمودید که به به شمشیر یک چند

دوم سقده و قشون امیر و خورشید و شمس و زهره و دیگر
آن رسته بدو رسته و دیگر رسته و دیگر رسته و دیگر رسته
است و عفت است همین آواز زنگ که گویا و نام
کاری که از هر دو رسته و دیگر رسته دید آن مردان
که باهاش و آن رسته شده بر بلندای نشسته اند و پیش
آنها طغیانهای گوناگون بر سر خیزه چیده است و پیش آن مرد
یک رگابی چه از بیم و خون و شیر و قوم نهاده آن را
ویده کرد بر میگردد و میگردد که مرد دم کاری که از هر دو رسته و دیگر رسته
حاکم تر و یکس رفته سیاه گردد و پر سید که ای خیزه سوار
خیزه و یکس که هر شب از یاد نیکی و اینها گیسو که باین بزرگی
نشسته اند و جواب داد که ای جوان مرد باند هست اینها و
همگی بنی غلامان من اند و من خوابیدم و نم رفته من
تجارت بود مال اموال بقیاس میداد ششم که باعث غفلت
و شوم طبعی گاهی از حسن گاه حشر بر نژاده و هیچ کس از
دوست من نمانی نه سیده و این غلامان از نور اک خود
نماند بر امانت مرادند و نصرت خود و نامی خود

خود گوی این احوال من معلوم شد آینه آینه چنان زدم که آینه
 و دست و پای کلاه شده دست و پا دست باز و دست و پا
 آینه از دهنی قلمه باورین صحرای فرد و آمده بود که دفته قلمه
 الطریق افتاده مرا و تمام مردمان را کشته احوالی من
 بنامت بر و ده ایشان از سبب سعادست باین و درجا
 رسیدند و من با دست بکاهیت باین احوال گرفتار شده ام
 و بر ای بسین میگویم که نکر دم کار می که اگر روز بدگاه من آید
 کاتم بکشت طالع منی ما فرما که بجان تو دل بجا آورم و
 گفت که تو این شهر خانه داند و در اینجا چاه و کشتی است
 زه هر خنجر من با خودین است و آن یکس معلوم نیست
 با یکدیگر راه تو بفرم و در این خنجر فرموده و در اینجا بروی و مردمان
 گوی که بفرمان جا چاه و یکس در فوج است یکی از این چاه
 با جرد و سه بر آه خدایه القیرمان نوسا کین به پید شایه که هر کس
 آن ازین حد آب نجات یابم ما تم قبول کرده و در دانه
 آن شخص بر نسته و از آن که بخانه او بودند تمام احوالش
 گفت آنها بموجب گفته او بعل آوردند و چنانچه تعالی از

[illegible]

نگریست آنی و چشید آنست و در آنجا بجز و در آنجا و بجز و بجز
 زخمی گشت از آن میوه و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 می کرد که در آنجا و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 آن و در آنجا و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 حاتم را بدید و آنرا بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 از و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 آن قصد بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 گفت که آن کجا است را بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 بود و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز
 که که اسب کبی از بجز و بجز و بجز و بجز و بجز و بجز

به سیدی خود واقعه آمد و هر دو در آن روز در دین خود
 از افتادگی و بکشتن رست عقیق و دیده ها را اگر بدگر بستند
 هر دو در آن روز شش به حاتم اثر کرد و آخر آن عقیق را از آن
 شمشیر و دیوار و دست خفته خانه اش و او را از راه نمود
 و خود در هر دو در قه و بد که دو و بیش از آنکه است و بنا
 داده شده و از آنجا نشسته است حاتم را دیده آید از
 او که ای حاتم زود بیا که انتظارستی کشم او
 نزد بکشتن رفت سلام کرد آن فقیر بپس لاج آنی شمشیر
 بر آورده و او را پس کرده گفت که ای حاتم این را به دست
 راست خود محکم بسته نه دو کب که در دست چپ که در دانه
 آن فعل مضبوط است بر دو این لوح را بنما هرگاه در دانه
 کن ده شود و بر هر حسن افزای بری که در قید و وسایه
 است و قه این لوح را بسته آید به دو و بیش برن که
 بهوش آید بعد از آن را پیش من بیار حاتم فرموده و در ویش را
 بجا آورده آن بری را از آن پیش او رسانید بعد از آن
 در ویش فرمود که ای حاتم از اینجا فاصله فرستد و

نورخت گلان است و بر پر آن درختان جوانی زیبارو
 گشته برآوده مغرب است این پری زاده را به آن جوان
 برسان حاتم بپایان کرد چون آن جوان بشوق خود را دید
 و دیده برپای حاتم افتاد و محبوب خود را اگر قهر به ملک خود
 روان شد او را انجام راحت کرده پیشش دو دیش
 آمد و دیش بنان آرد و اطیبه گفت که این را اند
 حاتمیک آرد و ده با بنای برسان آرد و حاتم را بر صخره کرده
 بنان چشمه رسانید و از آب جاریه شرب بعد از چند
 روز و ناز قب پیردن آمده بود و دوازده دختر باز و گان رسید
 حاجانش خبر رسانیدند که آن جوان یعنی سلامت باز آمده
 بر دوازده اساده است آن دختر حاتم را اطیبه بر گویی
 نرنگار بنشاند او را پنج دیده بود و در یک یک بیان نمود
 سوختن باز و گان شد و پیشش انکوره بعد از ساقی نیز برآورده
 گفت که سوال سیوم را با بنام رسان حاتم گفت که بگو
 که ام سوال است آن دختر گفت شاه مهره که بدست
 شاه پری است آن را آورده بمن رسان حاتم گفت

هذا کرم است و سوال از آسان کرده است
 سوال سوم را نیز آسان خواهند کرد این گفت و از خانه اش
 بیرون آمده همراه آن جوان در رباط فرو داده بعد
 از دوازده کی راه بر طرفت کرد بعد از آن عاشق بی چاره و
 تسلی داده راه پیمای بدو به عزبت گشت کمر
 نمیدانست که کجا میرود و قضا را که در شش دریا باقی
 افتاده که در اینجا غیر از جانوران آدم خوار و دود
 دام مردم آزار دیکه بنظر می آمد حاتم خدا را یاد می کرد
 و می رفت که از دور و یوی کوه پیکر نمودار شده
 نزد یکس رسید و او را بر پشت خود برداشته
 پیش پادشاه خود برد چون حاتم دید که عفری بصورت
 مهیب و شکل عجیب بر سر تخت نشسته است و گرداو
 دیوان کمر خدمت بسته استاده اند و عا و شامو در یو گفت
 که ای آدم زاد خون گرفته و ای مسافر اجل رسیده درین
 بیابان چگونه افتادی و از کجایم تو هم هستی به چکار و در اینجا
 آمدی حاتم با جوی خود را بیان کرد و گفت که ای آدم زاد

و خیری دارم که نایه زنده گانی من است و پسر او فرزند
 دل بند من نیست از یک سال پناه صده دزد چشم مبتلا
 اینست به سبب آن ندیده و آید ام دارم و نه به شب
 خواب و میدانم که علاجش غیر از انسان نخواهد شد
 لهذا از یک سال بتلاش آوردم زاده بودم حالا به دست من
 آید می باید که علاج این دره قرار و اقی کنی و الا تر از نه
 نخواهم که اشتباهاتم گفت که اگر پادشاه یک نظر مرا
 نماید و بپایندار کند که علاجش کوشش بیع نمایم پس
 پادشاه دختره اجازت نمود و مهره خرس و ابر و دره و آب
 بسیار به برکشش مالید همان وقت در دفع شده
 چشمانش منور گشت آن دختره پایش اقامت پادشاه
 دیوان بجایزه آن طلا و نقره و جواهراتش قیمت حاضر آورد و
 حکم قبول نموده گفت که اگر این عاجز را در مهره ملک
 شاه بری برسانی تا زنده ام بمنون احسانت شده عاقبت
 بندگی بگویش جان خواهم کشید پادشاه گفت معلوم می شود
 که تو آن دختره یار زارگان به ای آوردن مشاهیر

فرستاده است بسیار کسان بر آید آوردن شاه بهر روز
 جان سیرین خود را بر باد داده اند و آن عیاره مکاره بر آید
 بر باد کردن زندگان خدا چنانکه ساخته است ای حاتم این خیال
 مهال را از سریدرکن و جان عزیز خود را ضایع نکرد و آن چرا
 که شاه مهر بدست شاه پری مدام می باشد و بخت
 شاه پری دوازده هزار غلام پریدار استین اند و یک ساعت
 از و جدا نمی شوند چگونه کسی بر دوست خواهد یافت
 حاتم گفت که زندگانی پادشاه در از باد فضل است ای حاتم
 یک مرتبه پادشاه این بنده را در ملک او رسانده آید
 آنچه که در قسمت من است خواهد شد آخرت لا اله الا الله
 دیوان ناچار شده قبول این منی نمود و یک دیو را طلبیده
 حکم کرد که این آدم زاده ابراهیم شاه پری رسانیده
 رسیدش پیاده حساب ارشاد پادشاه دیوئی حاتم را بدوش
 نمود و سوار کرده در هوا رفته در یک ساعت بر سر کوهی فرود
 آورده گفت که ای حاتم همین سرحد ملک شاه پری است
 حالا تانیت بیشتر ندارم که ترا بر سر حاتم چه پریداران

چنان دماغ ندارد که متحمل بوی دیوان شوند اگر اندکی بوی
 من خواهند یافت مرا در آن خواهند گشت بهتر است که
 ز سید خود بده که به ملک خود بر و هم حاتم او را و سید داده
 و در راه بناده میرفت که ناگاه از دو دود پری ز اوان بر نظر
 و بر آمدند آنها او را گرفته و در باغی که به نسبت دریا واقع بود
 قید کردند و زوی حاتم فرست یافتند و در این میان
 موج دریا او را غطان و پیکان می برد و آخر بهر ده روز
 بکانه رسیده و شکر بهر و در ده روز بجا آورد و از هر گ
 دو خان آتش جمع را فرو نشانده و در راه بناده که گذر داشت
 و در باغی افتاد و سید بهر ان که نگهبان در بای قلم
 بودند حاتم را گرفته پیش سردار خود بردند و از آنها
 پرسید که ای مسافر اجل گرفته از کجا آمدی و چه کسی و
 چنانکه سید و دیگران سید می گفتند از بای خود و بگو را آمدی حاتم
 بعد از تمهید دعا و نشان بان بکش و گفت که من منتا فرم
 محبت کشیده و شیباج ام و پنج و غریب دیده اسبابه
 تمامت بر کشتی باد نموده به تحصیل منفعت می رفتم که ناگاه

از شایسته ایام باد مخالفت و زنده گشتن باز آید ساخت
 و من بدریا افتادم پس از مصیبت بسیار که رفته حیات
 باقی بود ساحلی یافته و در بنگاه رسیدم و متلاشی بودم که
 اگر به محوره برسیم چند روز از سخت چاهیم که گذرم
 بر گستان افتاد پریزادان صرگانه زنده را دستگیر کرده
 بنحصر آورده اند احوال آنچه که در طالع من است خواهد شد
 از شنیدن این سخن بادل آن پری نرم شد و پریزادان
 گفت که این را نگاه دارید و در بارگاه سلطان خواهیم برد
 بعد از آن هر چه در تقدیر است خواهد شد پس حاتم را قید
 داشته بنحصر شاه پری عرض نمود که آیدم ز ادبکاره
 و دیای قلم آمده بود آن را قید داشته ام در باب آن
 هر چه امر شود بدان عمل نمایم شاه پری فرمود که آن برادر
 بنحصر و پرنور من حاضر کن چون نامه فیض شامه پان پریزاد رسید
 همان دم حاتم را همراه گرفته بدار الخلافت روانه گردید
 و بفاصله دو روزه کرده فرود آمده گفت که فردا ملازمت
 پادشاه صاحب خواهیم کرد قصه را نیز دیکست آن منزل باغ

و وزیر شاه پری بودا و دوسته روز و خرو زیر که نامش زیبا رخ
 بود برای سینه و نماشاد در آن باغ آمده بود و در آن
 ایام دست و پریزادان چنان بود که شش ماه در باغ
 سیر می کردند و شش ماه در خانه می ماندند موافق دستور
 زیبا رخ بایچه پریزادان بر ای گشت صحرا آمده بود
 که نگارمش بر حاتم افتاد از انجا مراجعت نموده در باغ
 رفت و به تصور جمال زیبایش که چو گل و چو جاگرده بود
 پریزادان خود را امر کرد که هرگاه پریزادان که بجا رفت
 هستند بخوابد و نه آن آدم زاد را بهای برانسته
 پیش من حاضر سازد ^{بهره} پریزادان زیبا رخ بوقت
 نیم شب فرصت یافته حاتم را برداشته در باغ رسانیدند
 چون او چشم را کرد و دید که مازنی خور قمار و پهل او نشسته
 است خزان بنهاد زیبا رخ او را تسلی داده گفت که
 ای آدم زاد خوش رو و ای جوان نایب هو جوان دلم درین
 لذت گرفتار شده باشی ازیند و بایند در اینجا آدم خای
 بهج واد و بفرایح دل نشسته نرو و بماند بهیاط کارانی

خود باز من و خرد و زید پادشاه ام آنچ که کنون باطن باشد
 باظهار آن خوشونت کن که بسی آن پر دازم حاتم خوش
 ولی شده شب و روز بپیش و عشرت می که را بند و در
 اینجا حال نگاهان چنین شد که چون بر دوزخ حاتم را
 دیدند فریاد بر آورد و روی خود را آسپاه نموده پیش
 پادشاه داد خواه گشتند چون شاه پری حالت پریزادان
 بدین سوال رسید پرسید که این پریزادان خود را چرا
 باین حال کرده اند و آسپاه که ام کس را بخانید عرض نمودند
 که آنها نگاهان در بای قلم اند و آدم زاور آورده
 بود این آدم زاور قریب اینجا گشته شاه پری فرمود تا که
 آدم زاور بیدار کنند تغییر است ایشان معاف خواهد شد
 پس پریزادان در اطراف و اکناف پراکنده شده جست
 و جوی نمودند بعد از سه ماه که در کسب پریزادان در باغچه زیبارخ
 افتاد و دید که همراه آدم زاور زیبارخ پری زور و موصلت بر تخم
 بختی باز دآن پریزادان داد که ای دزد و دزدان باش
 که سر کار پادشاه و زاور دیده آورده و در باغچه خود چیش

و همیشت می کنی و مایان را در بالا و محض این که از چو پهن
 آواز بگویش زیبارخ پزی و سید به پریزادان خود را فرمود
 که این را بزنند و بچایند پریزادان زیبارخ او را امیر دان
 ساختند او خود را بچست شاه پزی دانستند و همچو او را خود دان
 عرض نمود که زیبارخ و خرد زهر آن آدم ز اود را دیده
 برده در باغ خود بیش و همیشت مشغول است شاه پزی
 از شنیدن این خبر چون باد پیچید و آتش عجب در کانون
 سینه اش شعله کشید همان ساعت پریزادان حضور را
 فرمود که آن بر سرشته گرد و زکاه را بجهت راقص بگویند و سید
 همان دم فوج سحرمان و خیره خانه و زکاه را حاضر کرد و
 گفتند که اگر آنان جان خواهی تا در خرد در این آدم ز اود زکاه
 بجان پناه حاضر شد و الا این زن و فرزند بکشند خواهی بخت
 مادر زیبارخ بر تخت ملو استاده در باغ و زاهد و خیر خواندا
 ن و جو و تو بیخ نموده گفتند که ای مرگه که زکاه را این به
 حرکت نیاورده بود که از تو بگویند و او آبخانی فعل
 قبیح از تو صادر شده که تابان به بلای سلطانی گریه است بم

آنجا الا و خرد را بچ آدم زاد پیش سر بر بمان بانی حاضر
 کرد شاه پری فرمود که دختره زیر پا او رقید نگاه دارند
 و آدم زاد را پیش خود طلبید و گفت که ای پسر کشته
 بخت و اعلیٰ رسیدی از که ام مرز و می آئی و چگونه در اینجا
 رسیدی و چه سبب بر این سر ز منین آمدی حاتم بعد از دعا
 و تالاب بگشاد و گفت که زندگانی با دشاه در این جهان
 من مستأثر عرب ام از خاندان خود جدا افتاده و شش
 باز و گانی پیدا شدم از کردش فلک کج رفتار کشی
 من شکسته همه مال اموال خرق گشت من بوسه
 یک تنه جان سلامت بکناده رسید و شکر خدا بجا آوردم
 بعد چند روز که رزم نزد نگاه بانان و دیای قلزم افتاد
 آنها بلا جرم و خطا مرا قید ساخته مخصوصاً بر نوری آوردند که کسی
 از آشنای دانه مرا ندانسته و در آن باغ برداشته و
 لا چارمی با او در ساخته امیدوار لطیفه غیبی بودم الحمد لله
 و البته که امر در بشدت ملازمست بندگان عالی مشرف
 سخته از خاک و رگه و الا پیشم داده و منشی بنشینم

پیشتر اینجای عالم آرای در باب این بی سرو پایا افتضا
 هرگاه عین صواب است بشیندن این معنی شاه پری از
 حاضران بازگاه دولت و دستوران حکایت فرمود که
 ماین مسافران امری تقدیر است باید که این را به بهترین
 وجه نگاه داشته سر فرازانند و تقه حاتم در اینجا نمانده
 برای مجرای روزگار پیش شاه پری می آمد و شاه پری مراتب
 او را به نایب مای افزود و روزی شاه پری را کسل مزاج
 و دوا و حاتم پیش آمده آداب سلام بجا آورده و معروض
 داشت که امروز مزاج مبارک غلیل می بینم باعث چیست
 اگر ازین بنده اظهار فرمائید بعد از بنده پری خواهد شد
 شاه پری گفت که ای حاتم از چند روز یاد در شکم پیچیده
 و در دهنم و سنانیده است بجهت آن شیر می باشم
 و بهر وقت آن حاتم مهر خوس را بر آورده و آب سائیده
 بخورانید و ما دم آن فضل الهی شفای لکی حاصل گردید شاه پری
 بسیار مهربانان شده و فرمود که ای حاتم آنچه که می خواهی از
 من بخواه و او گفت که اگر شکر است قسم حضرت شیعیان

و حضرت داد و دیاد آرد نه بجزی طلب نمایم شاه پری
 یاد کرده عهد استوار نمود پس خانم گفت که ای شاه پری
 اگر مهر را که در بازی ثبت بمن عنایت فرمائی بمن
 عنایت است و بازی که لوق غلامی در گردن جان انداخته
 باشم شاه پری با خود خود و فرود و بعد از نامل بسیار
 بر آورده و گفت که ای خانم من معلوم کردم که ترا آن دختر
 بازیگان برای شاه پری فرستاده است عالاصل نمی توانم
 که از قول خود بر گردم اما ششلی می کنم که بعد از انفرار شادی
 آن عاشق بیچاره شاه پری را خواهم طلبید و هرگز بدست او
 نخواهد یافت خانم آنرا قبول کرد و شاه پری را از بازی خود
 بکشود و بدست خانم داد چون خانم مهر را یافت دید که تمام
 خوانه و دوقیه بنظری آید معلوم کرد که آن دختر ای همین شاه پری
 را طلبیده است خانم از شاه پری اجازه گرفت و حضرت
 شاه پری قبول نمود و شاه پری را داد آنرا که خانم را بپذیرد
 یافتند نزد آن دختر رسانیدند و بسیار در پیش پادشاه
 بچه چسب از شاه پری خانم را بپذیرد و آنرا که در خانه است

و در آنکه که فرستادند و یک شهر آن و خرد و سینه
 را با جام رسید که باز گشتند و او را بجا و پیش از آن آورده
 چون نزد یک در بای آن جوان رسید آن جوان از در باط
 بیرون آمده و در پایش افتاد و جام او را بر داشت و
 کرد و بهر دو با هم شده و در و در و آن و خبر باز به کلان
 و رسیدند مردمان و خبر رسیدند که آن جوان بهیچ وجه
 باز آمده هیچ آن جوان بهر دو و او را فرستاد و است او
 بهر دو را اندرون طلبیده هر کسی جوهر آمو و نشان
 حاتم شاه مهره را بدستش داد آن و خرد و دست بهر شد
 گفت که ای حاتم مرا از احسان خود و منون ساختی حالا غم
 آنچه که خواهی بکن و بهر که خواهی بده او گفت که ای پسر
 عاشق صادق را از وصال خود جدا کن القبه بعد از
 گفت و بسیار بهر و مرا انجام که خدا ای نبی شد
 و بهر شاه دی آن جوان حسن انجام یافت شاه مهره
 نزد یک آن و خرد و بهر و آن بسیار خرد و
 که باز نمود حاتم آن داد گفت که حالا باید که

بعد از چند ساعت حاتم از آن جوان و آن دختر را
 مشاهده کرده منزل مقصود خود پیش گرفت و بعد از قطع
 فراصل وطنی منازل در شهری رسید و از مردمان آنجا
 استفتا کرد که ای یاران هیچ بنده اند آن شخص کجاست
 که بزور و از خود فوخته است که نمی کن و بدو یا انداز
 آنها گفته که از اینجا تفاوت دوازده گز ده یک
 آبادانی است و راه پکناده و ریاضه است مالک آن
 خانه بر دوازده فوخته است که نمی کن و بدو یا انداز
 حاتم به آن سمت روانه شده بعد از سه روز در آنجا
 رسیده و دید که بر دوازده آن خانه فوخته است
 که نمی کن و بدو یا انداز از عجب آن خانه گفت که به صاحب
 خود خبر ده که شخصی از دو دبر ای ملاقات شما آمده است
 مالک خانه این خبر شنیده بخوشی تمام بیرون آمده و
 معاشقه کرد و با عزت تمام اندرون خانه برده پرسید که ای
 جوان از کجا آمدی و چه کار قدم رنج فرمودی او گفت آن
 در است آو تو ای ملاقات تو پیدا کردم که اینگونه

ملاذات حاصل نمودم عرض نخت مصلحت نشد و منشعب
 من را بنگان نکشت آن جوان گفت که باعث نالاش این
 کم بصاعت چیست از راه بنده نوازی آنها را فرما که بدین
 جوان سعی و کوشش نمایم حاتم را جرای نژاد اول تا آخر
 او را میان آورد آن جوان بسیار آن و تحسین نموده گفت
 که رحمت باد بر هست و جوان مردی را که عند الله به اسطه بود که
 چندین نخت راه خود اختیار کردی انصاف بعد از گفت
 و سنو دسار حاتم از آن جوان تا مردی و سنو دست
 پرسید که این چند حرف که در دهان خود نوشته که یکی که
 و بدین انداز باعث آن چیست و بدینیک کرده و چه بدین انداز
 و از دریا چه فایده حاصل کرده اگر این را از راه ناکشید
 سازی از آن مسافر نوازی و در نخواهد شد آن جوان
 حاتم را از آن حاتم من مرد و حبيب و بی و اول و دوم و در ستم
 و در ستم و بدین ستمی می کردم آنچه که از مرد و در
 آن بدست من می بدقت و اسیران خود می کردم و در و نان و بچه
 و در و در بیان و در یا می انداختم چند مدت بدین ستم

چو گشت روئی مرا هیچ بسند شد مع غیال تمام شب گریه
 باندیم لاله زار دیگر هم همان آتش در کاسه بود عرض یزدانه
 یکسان بگذشت بر وز چنانم برفت شب در خواب
 دیدم که شخصی نو بزرگی گوید که ای عزیز فردا بوقت نذر
 باید آبر کناره دریا به اول چشمه خود را بپند بگذره
 بر دو دست را بدو بیا نه از آنچه که بدست تو آید بکارهای
 خود صرف کن و هر روز برین نظر قیاس دست هیچ بر خانه
 و ضو نموده نماز یاد ادا کردم بنده بر کناره دریا رسیده
 هم چنان نمودم و در راه نرسیده به ستم آمد من از آن
 قدری خجسته و استکان خود را آورده بانی را بر او
 طایفه فقیران و سبکین و ادم از آن روز و در راه نرسیده
 صبح بوی می یابم و راه خدا صرف می کنم از همان روز
 به در دانه خود نوشته ام که نیکی کن و بد را انداز
 بشنید خرم و خوش دل شده چند روز را بماند بعد از آن
 جوان و خدمت گرفته پناه آباد رسیده و آن حسن بانو
 خبر داد که آن جوان بی بساطت با ناله شاهزاده

شیرشاهی از رباط بیرون آمده در پایش افتاد حاتم او را
 برداشته معاف کرده بهرامش برادر و ازده حسن بانو
 برفته خبر فرستاد او برده در میان انداخته هر دو را
 اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آموده نشاند و گفت که بگو
 چه خبر آوردی حاتم تمام و کمال ماجرا بیان نمود حسن بانو
 شنیده گفت که راست است از دایه همچنین شنیده ام
 سوال پنجم * حاتم گفت که سوال پنجم به فرمان
 که در تلاش آن سعی کرده از فضل پدر و دگدایان بهرام
 ندانم حسن بانو گفت شنیده ام که شخصی برادر و ازده
 خود نوشته است که راست گویا همیشه راحت است
 آن شخص که است دیده است گفته و از دست گرفتن
 خود چه فایده یافته تحقیق آن کرده خبر بمن رسان حاتم گفت
 هیچ مدالی که کدام طرف است ادجواب داد این قد
 شنیده ام که به دست خوب است دیگر نمی دانم پس
 حاتم از شاهزاده شیر رخت گرفته راه با ویرانه
 روز طریقی کرد که رفته رفته به سرچاهی رسید دید که در آن

بسیار در میان جمع آمده گریه و زاری می کنند حاتم نزد یک
 او نشان رفته برسد که باعث گریه شما چیست از او
 جماعت شخصی گفت که ای عزیز دافرتی پیری داشتم که هر
 پزوه ساکی رسیده در حسن و جمال یوسف ثانی بود
 و برای کشیدن آب درین جا آمده امروز سه روز است
 که ایشی از وید اینست و نمی دانم که بچه بلا گرفتار گشته
 ازین سبب مایه زکشت و زخم و الم همچون وار دیوانه
 گشته و گریبان صبر چاک نموده می خواهد که خود را درین
 چاه اندازد حاتم بدیناقت آن واقعه جان گاه گفت که ای
 بزرگان من براه خدا خود را درین چاه می اندازم آنچه
 که رضای حق تعالی خواهد بود و بطور خواهد آمد باید که شما آمدن
 من درین جا باشید این به گفت و خود را در چاه انداخت
 چون حاتم بفرجه چاه رسید و دروازه بنظرش در آن چاه
 اندرون دروازه رفته دید که میدانی وسیع و عریای و گشتاپ
 قه زمی راه طی کرده بود که باغی و گشتا و بوستانی فرحت
 آنرا نمودار شده حاتم اندرون باغ رفته دید که در آنجا

بخش پند و اندامی ز در پشت او ویزان و جابجای فرمایش و بنا
 و حریر کشته شده است و همه اسباب طربت و نشاط داده
 و همیای چون قدری بخش شد وید که گوشکی بلند و رنگارنگ
 آراسته است و در آنجا زنی خود را قلمزد و قد و موزون
 که حسش مانند دیریا موج می زد و عقل نظام گیان را بیک
 نظر نازاج می نمود بر تحت مرصع خشمه است و جوانی خود
 مرشت زیبار و که از تاب آفتاب چاشنی شبنان
 بنان منو بود و دست در گردن آن نازنین غریب افزای
 خود انداخته از شربت وصالش نای کامی خود را شربین
 می سازد که یک مرتبه چشم آن پری ز او بد حاتم انداخته
 و حاتم از دیدن جمال باکاش چون نفس بدیوار متحیر
 گشته از حس و حرکت باز ماند آن پری زاد او از دانه
 که زانی جوان بی ادب تو کیستی که باین جرات و دلیری
 در هر بیم آدمی و پایی کساختی و به سرای من نهادی که از
 جان خود میر آدمی و نمیدانی که هیچ طایر و ابجال نیست که
 بی اجازت من پر بزند حاتم بعد از مهید و عاقلان بانی

طلب می نمود و گفت که ای نازنین خود را فدا و ای بر بزرگوار
 خود سید سها را از آن جان فدای پای نوید من منافر عریب ام
 از گردن فلک دور بنجا رسیده ام بگیر از دیدن
 نوید او فرحت آثار تو به رنج و محنت را اخراج کن و
 و خود را که عند الله برادری و برود و دین جارسایده ام
 حقیقت این است که این جوان خوب و دایم صراحت
 نیک خود که بر این نوشته است داده و پدرش در فراتش
 جان میدهند و من که خود را در بنجا رسیده ام صرف
 برای همین که احوال پدر و مادرش را ببخشد فیض
 نشود و توضیح دهم آن نازنین چون این سخن بشنید بخاتم
 گفت که ای جوان کرم بشه درین امر من لاچارم ای
 خود نبرد و و چند آنکه می گویم بر آن گوش نمی کند حام آن
 جوان را گفت که چرا گفته عشوق را نمی شنوی ماد
 پذیرت در غم و الم هلاک شده نزدیک است که در
 قره نت جان بسیار بد آن جوان گفت که ای مرد دردت
 کیفش بهای عزیز سخاوت اندیشش تا که این نازنین

همراه من بشود و خود را ازین جدا نسازم چرا که طاعت
 بهرست هزارم این بگفت و زاده و زار دیگر بهست
 حاتم حرف های نصیحت بشنید و از اظهارها و سخنها و شنیدن
 آنچنان نرم گردید که او قبول نمود و که همراه آن جوان بخانه
 او برود پس از دوشه روز بهر کس و دان شده
 یازده فرستاد و چاه رسیدند حاتم و حسن یحییانید مردمان
 که بر سر چاه بودند و حسن را بالا کشیده بهر کس را
 میروند آوردند و در دیدن آن جوان در پای حاتم افتاده
 او را مع پسر و پریزاد بخانه برده و سدا انجام میانی
 و ضیافت مهیا کردید حاتم بعد از دوشه روز و زاده
 ایشان رخصت گرفته و دانه منزل مقصود دیگر دید و آن
 جوانی پرسید که هیچ میدانی شخصی که برود و از خانه خود نوشته
 است که را است که را همیشه راحت است آن شخص
 نجاست و شهرا و که ام طرقت است آن بدان گفت که
 از اینجا فاصله چهل فرسنگ شهری است برکنار ده دریا آباد
 و در آن شهر آن شخص می باشد که برود و از خانه خود نوشته است

پس حاتم به اظرف و دان شده بود از چند و دو
 بر سر کبی رسید و دید که جوانی خیر و بریر و درختی سرسبز آوی
 منکر نهاده گرفته و در دهن او دانه عاشر قنادی گند او نیز و یکس
 رفت بر سبزه که ای جوان چه حال داری و برای چه این چنین
 نوحه می کنی که دل مردمان از گریه قومی که اند و اگر از احوال
 خود بشنند بیان غمهای از متنازع و نازی دور نخواهد بود و آن
 جوان گفت که ای عزیز بر نیز بدان و آگاه شو که اند اینجا
 شفاعت سکر و ه نهری است و در آن شهر یاز و گانی می باشد
 و خدی و داد و حس این روز نام که در حسن و جمالی خبرت
 اخوان ما با ما بان است و چشم نظام گیان بساید و جلوه
 از آبی و حیران جوانان اطراف و اکناف و طلب وصالش
 سرگردان و پریشان اند که او بدستی کسی نمی آید
 به جهت اینکه سه سوال در میان داد و دمی یکید کسی که
 سه سوال من بجا آر و از آن او باشم حاتم گفت که آن
 سه سوال که ام است میدانی آن جوان گفت که سه سوال اول
 اینک است ششمی کا و سواد در ماه یکبار از زمین بیابان میرود

برمی آید و یک دو کس را گشته باز بطریق میانان برسان
 در آن چه سزااست آن را تحقیق کرده هر چمن مریان
 سوال دوم: آرزوی جام حم و دلم
 سوال سوم: بسیار آب و یز که از طلم حکم
 افلاطون است آن را بسیار و دیگر هر سه سوال از دست
 من بر آید البته و صلاش منبر گردانند و دری همان باز من
 حور فریب روز و شب و در شب می که از هم و غیر از گریه
 جان سوز و ناله آتش افروز کاری دیگر ندارم این به گفت
 و در پای حاتم افتاده با گریه و ناله و در زمین غلطیدن گرفت
 دل حاتم بر بیستایی او همچو موم نرم گشت و گفت که ای جوان
 ازین اندیشه دل خود را فارغ کن اگر زنده ام انشاء الله تعالی
 سوال های شصت بجای آورده و در آنجا صلاش من بسیار
 مگر یکبار مرا پیش او بیا از دهنده است و او را کرده در سجده
 آن گریه بندم انقضه حاتم و آن جوان بر دروازۀ آن عمارت گردان
 رسیدند مردمانش خبر کردند که آن جوان باز رگان داده
 پاشش نجسی و یکبار در دوازده استاده است حسن اخرو زهر و در

اندرون طایفه حاتم بعد از گفتگوی بسیار و بهانه‌های شایع
 از زمان و خیر عید استوار کرده آن جوان را در رباط گذاشته
 و بر او آورده و بعد از مدت مدید در شهری رسیده و دیده که
 همه مردمان آن شهر در صحرای برآمده خیمه‌ها نصب کرده اند
 حاتم از آنها پرسید که چه سبب شده و صحرای برآمده قیام کرده اند
 آنها گفتند که درین نواحی بلای است که در هر ماه از نیستان
 بر گاوها و سوار شده می آید و جرح و فرع بسیار نموده و سبب
 آدم را کشته مراجعت می کند هیچ احوالش معلوم نیست
 و اگر گفته او را قبول نکنیم اینچنان افسوس بخواند که همانم آتش
 بیاید و او را برب و در لاجرم می کشیم حاتم این معنی شنیده
 گفت که ای بزرگان خاطر خود را جمع دارید و بکنید که می‌تواند
 تعالی خیر خواهد کرد عرض نمایان درین اندیشه و بکنید که روز مهوای آن
 جوان گاو سواد پیدا شد و آنچه که دست او را بدین آورده
 مراجعت کرد حاتم عقب آن جوان روان شد چون قدری
 راه طی کرده بود که آن جوان بر کشته او را دید و شمشیر
 کشیده قصد قتل او کرد حاتم در آنجا ایستاد چون آن جوان

چاره و آن شد حاتم عقب آمد و دید اقامه در تمام راه سه چنار
 بار آن جوان قصد او کرد و باز حاتم بی او نیکو داشت تا آنکه به منزل او
 رسید و دید که در میان صحرا یک کوه سنگ است و در
 وسط آن گنبدی است که قریب پنجاه کسان از لواحقان
 او در آن نشسته اند چون صاحب خود را دیدند همه
 پیش آمده و در خدمت قیام گرفتند آن جوان گمراه شد
 و به نشست ملازمان او سوره پیشش آورد و طعام می
 گویند و در چیدمان آن جوان یکی را گفت که آن مرد سرفرو
 پیش من بیاید شخصی آمده حاتم را گفت که بر خیر آقای من ترا
 می شناسد و نزد کس سوره آداب سلام بخا آورد و آن جوان جواب
 سلام باز داده او را نشاند و گفت که ای عزیز چه نام داری
 و از که ام مرز بوم هستی و احوال چیست بیان فرما حاتم تمام
 حقیقت خود را پیش آن جوان اظهار نمود چون آن جوان نام حاتم
 شنید و در پایش افتاد و گفت که خدا ای توانا ترا بزرگوار
 من رسانید تا حال انتظار من کشیدم او گفت بد فرما که سبب
 انتظار من چه بود آن جوان گفت که ای حاتم من پادشاه فراده

گزافتم بدوم فرزند است هرگاه حق تعالی مرا باده گرامت کرده
 از عرصه عدم به محل وجود در آورده و منجمان و ستاره شناسان
 بدوم معروض داشتند که وقتیکه این پسر بس چاره ده
 ساله خواهد شد داده اسودا بهم رسیده از خاستن آواره
 خواهد گردید و یافتن این منی بدوم برای من در بیان
 عنایتی عالی بها کرده به محافظت تمام مراد آن مکان مینو
 نشان داشت و اسناد آن کامل داد بیان عاقل را برای
 تربیت و تعلیم من تعیین فرمودن مشهور است که تیر قضا را
 سپری نیست من روزی بخوبی خود به سرایستان می کردم که ناگاه
 آوازی بگو شدم در خورد که ای جوان می مروفت بالا نظر کرده
 منوخته آتش عشق خود را آبی به بخش و کشته خود را داردی
 به چون بالا نظر کردم دیدم که یک پری نازنین جمیله بر تخت
 که میاق در هوا بود نشسته سخن می گوید چون چشم من با او دوچای
 شد گفتم که نزدیک من بیای تا با تو حرفی زنم و از احوالت
 مطلع شوم آن نازنین تخت خود را فرو آورده نزدیک
 من به نشست و بهانند شد و روز با او نزد وصال بر تخت

هشت می باختم چون چند روز برین برآمد که این فلک
 شبیده باز که هر لحظه دهر لحظه بازی تازه بر روی می آرد و مواجعت
 دوست و اباد دست و بدن نمی تواند در نیکی طرف و پیش
 آورده در وزی من با آن مایه زندگانی تخته نموده می باختم که
 ناکاه بر آسمان غوغای باندیش آن نازنین سر بر داشته
 بطرف فلک نظر کرده آه بر داند دل پرور و بر کشید
 چون حاش بر از اضطراب دیدم باعث آن استقامت
 کردم او گفت که ای شاه زاده مردمان بدیم بر ای من
 می آیند حالانکه نمی توانم گفتم که ای آرام جان بدست
 از که ام جنس است و باز از تو چگونه ملاقات میسر خواهد شد
 آن نازنین گفت که ای شاه زاده حال ملاقات من
 دشوار است مگر سخنی می گویم که اسنادی در دست پادشاهی
 که نام او گیانی اچارچ جوگی است می باشد پیش او رفته
 خدمتش بکن اگر او مهربان شده دستگیری قوت نماید البته
 ملاقات من خواهد شد این بگفت و به راه قناتان مردمان
 پیش رفت و مراجعت کرد از این روز من و رفیقان با هم

خبر داد اچاک کرده هم چو سوه از دکان بدشت و بیابان سر
 گردان شده بعد از مدت مدید در خدمت آن جوکی اچا ج
 رسیدم و بعد شش از حد کردم روزی او میرمان شده پرسید که چه
 حالی داری چه این قدر سخت برخود اختیار کرده من حقیقت
 خود را بیک بیک پیش او به شرح در آوردم او جواب
 داد که ای حالت تو بسبب شخصی که حاتم نام دارد و در دکان
 وقت دکان تاریخ نزد تو خواهد آمد خواهد شد و از چینی
 او به طلب خود خواهی رسید ای جو یزدان روزی همین
 طور را که مشاهده کردی اختیار نموده منتظر نزول اجالت تو بودم
 البته بعد که امر دوزیر صد وقت من رسیدی حاتم گفت
 که خاطر جمع دار ان شاء الله تعالی تا وسیع امکان خود در بیخ
 نخواهم نمود پس چند روز در آنجا ماندگی راه دور کرده
 از آن جوان رخصت گرفت و پرسید که هیچ میدانی
 که بشوئی که ام سمیت است و چه نام دارد آن جوان
 گفت که نامش حمزه و دختر رضوان شاه شهرش ارم آباد
 است حاتم بعد از دریافت حقیقت رو بر او نهاده و سمیت

یکم بر ج بر آمده قرآن استبدین واقع شده است پس
 حاتم بعد از فراغ شادی چند روز دیگر توقف نموده از اینجا
 رخصت گرفته و با پدرش بمنزل مقصود و گریه و بعد از چند روز
 در شهر آن دختر رسیده از دامان او گفت که به نامک خود
 خردسان که فلان جوان بمنی رسیده است باز آمده مع آن جوان
 برده استاده است آن دختر خرسیده هر دو در اندرون
 سجده و پرده در میان انداخته رسید که باو حقیقت کا و سوا
 چیست تا تم تمام ماجرا را که پیش آمده در آورده و بیان
 ساخت آن دختر شنید و سرانجام آن کشت و بعد از یک
 ماه مرخو و بر داشتند گفت که راست است بنام من
 کشیده ام پس دختر برای سوال دوم گفت که ای جوان
 بمنی بالا برد و بنام من را بسیار حاتم گفت ای منی دانی که که ام
 صبر است او گفت شنیده ام که بطرف شمال در میان
 کوهستان است و دیگر نمی دانم تا تم گفت که خدا اگر میم است
 آنسان خواهد کرد پس از اینجا به روان آمده چند روز در بسیار
 آن جوان قرار گرفته تا که یکی را به هر طرف که داند از آن

آن جوان دانشی و دل جمعی داده و براه نهاد و بعد از
 قطع دشت و بیان شهری رسیده دید که بر مردی بزرگ
 درخت اسباده است حاتم او را سلام کرد آن بزرگ
 جواب سلام باز داده پرسید که ای عزیز از کجائی و کدام جا
 می روی و بچه سبب در اینجا رسیدی و چه نام داری گفت
 که من حاتم بن علی ام برای تلاش جام جم بر آمده بصره ام
 هر کوهان ام آن مرد بزرگ گفت که درین نزدیکی بیابانی است
 در آن بیابان در دیشی عجایب کیش می باشد اگر آن دو دیش
 مدوی به نماید تا تو یجام جم برسی و الا مشکل است که جام جم
 دست آید چرا که جام جم از استخوان کله جمشید ساخته است
 و قیقه او بر دیشش بموجب وصیت او گذاشت و اجام ساخته
 و در آن لایم مانده است است از دیدن آن احوال ماضی
 و مستقبل ملام می شود دیگر بلامنا و نیت آن در دیش
 حصو نشی ممکن نیست حاتم آن مرد بزرگ او را نموده بطرف
 آن روان شد چون در آن بیابان رسیدند که نیسانی
 است کله از کله طرف آن اشجار میوه دار و آب خوشه دار

و دیگر بهر ما میباید است چون او تمام روز راه رفته بود
 و وقت شام زیر درختی فروکش شده شب که را بیند
 هرگاه صوفی آفتاب از صومیه مشرق برآمد حاتم با دانی
 میشوند که بنه آن درویش اعجاز کیش از دود
 خود از گشت چون نظرش بر آن دو درویش افتاد
 بر خاصه آداب سلام متعقد اند و با آورد درویش بسم
 کرده جواب سلام باز داد و گفت که ای حاتم پیش بیا
 از دیر انتظارستی غشتم حاتم و دیده در پایش
 افتاد درویش او را بر داشته مشاهده گفت که
 ای حاتم این چوب هفت رنگ را پیش خود نگاهدار
 اگر مشکلی دینی رود و بد اول این چوب را بر این بزنی و
 بعد از آن دست خود بر آن انداز آسمان خواهد شد و هرگز
 این نصیحت را فراموش نخواهی کرد و اگر مشکلی عظیم رود نماید
 و در آن وقت نطق یاجی و ما قیوم را بر زبان آری از
 برکت آن سخن ساعت فرارسید دانی و آن مشکلی را
 آسان سازی این بکنست و او را همراه گرفته روی داد

می کرده گفت که ای حاتم بدین آن زانغ را که بر پو ابرو و
 می کند و یکدم نمی نشیند همان جا طاسم جام جم را نگاه
 و ایسته است چون در اینجا برسی باید که این چوب را
 بر آن زانغ بنده ازی ببرد انداختن چوب آن زانغ
 کشته شده آوازی مهیب خواهد بر آمد و تمام میدان
 تاریک خواهد شد بعد آن طاسم و در دانه متغزل نمودار
 خواهد گردید و باید که اول این چوب را بر آن زده دست
 بقتل در اندازی و یکسانی داند و در زوی چون قدری
 از آن بیشتر زوی یک چوب تره گلان که هفت زینه دارد
 نمودار شود و بر آن چوب تره یک تیر و کان و یک تصویر
 است چون بر زینه اول باقی آن تصویر بر خیزد و هرگاه
 زینه دوم باقی آن تصویر استاده شود چون بر زینه سوم
 برسی آن تصویر کان را بر آداشته در دست گیرد
 و تیر بر زینه چهارم برسی و در آن تیر و کان
 برسی بر دکان را یکبار سازد و چون بر زینه پنجم برسی
 تیر را استوار کند و هرگاه بر زینه پنجم برسی آن چنان

بیر برونه که از باد آید که از جان بماند که شوی بیدار بنده و شوی
 مه لازم است که بر زمین پایانه نهاد و به جهت از بالا به پایین
 و چون بالا بر می یک کرمی منقش که در بر آن جام جم نهاد و
 و شمشیری بر آن آویخته باشند به بینی و به تکه قند که منقش
 انجام کنی آن شمشیر را ده قتل خواهد کرد و چنانچه
 باید که دل این چوب را بر این شمشیر بانی بعد از آن جام
 که اندست آوی و هرگز نصیحتم فراموش کنی حاتم سخنان
 در ویش را به که شش دل اضغانه را نصیحت شد و بطرف
 آن زاغ نگاه دوخته می رفت که بر دوشتم دور انجار رسیده
 و بد که زاغ و زبر و از است یکدم قرار نمی گیرد حاتم آن
 چوب را بر زاغ انداخت بهر داند اغتر چوب زاغ بهر
 و شور و غوغا بلند شده آوازی مهیب بر آید حاتم خدا را یاد
 می کرد که یکبارگی تاویکی بر طرف شده در وازه نمودار
 کرد و بد آخرت و یکت در وازه رسیده دید که آن منقش
 است چو حاتم خلاف بصیرت در ویش از دست خود
 قفس را گرفت هماندم و شش بند شد و پا از زمین ملحق

شده آویزان گردید ازین واقع بنا به در آمد چند
 دروغی کرد آفت زبانه می شد تا آنکه از نامه ولی قرار ی
 جان بدست شد و لفظ یحیی و یاقیم را یاد نموده بر زبان راند
 همان ساعت آن درویش ارادت کس حاضر شده آن
 چوب را از حاتم گرفته بر قفل زد و او را از آن بلای جان
 گاه نجات بخشید حاتم در پایش افتاده عجز نمود و در پیش
 فرمود که نصیحت مرا فراموش کرده خود را به بنای خودی خوب
 که می بینی مرا اطلاع داد و اگر نه کار تو بنام شده بود و حالا خبر داد
 باش و نصیحت من یاد دار این یه گفتم و عایب شده حاتم
 و روحی در ویش دعا کرده پیشتر روان شده در آنجا یک
 و رخت ناز که در آن انارهای گلان و بخت آویزان بودند بنظر
 حاتم در آمد از اسبیلای حرص غمان اختیار از دست داده
 نصیحت درویش را فراموش نموده و دست با ناز
 انداخت فی القوه دست حاتم به رخت انار بند شده
 بطوریکه صدقه اول بر او کشیده به پیش حاتم باز
 لفظ یاسی و یاقیم را بر زبان راند ازیر گشت آنرا گله

گفتن ایشان با حالت غصه حاضر شده و دستش از بند رها کرده

گفت که ای حاتم حرف من گوش نمی کنی او بخیل می شده

و در مایش افتاده و در دیش با زلفانی در آید غایت شده حاتم

از آنجا روان شده و نزدیک همان چوبه که در دیش نشان

داشته بود رسید چون بر زمین اقل پاهای آن تصویر بر خاک شده

به نشست حاتم بر زمین و گویم واکه است دست ۱ و ۲ و ۳ و ۴

سیوم رفت و چهارم را که است بر زمین پنجم پاهای آن عرض

بهین ملو را بالای چوبه رفته اندرون در آمده و نسبت آن

بهر مرد را فراموش کرده خواست که دست و پا را کرده

جام بردارد که آوازی طر و بر آمده شمیری که بدان آویزان

بود و بر کمر حاتم چنان رسید که کمرش و دیار و شش و قد روی

استخوان باقی ماند پس حاتم بر زمین افتاده و قطیاحی و یاقوم

را خواند همان وقت آن بهر مرد حاضر شده گفت که ای

حاتم چرا افتاده و خرا و گشت که ای و در دیش چینه کیش

یکایه بر خرم که نرم و پاده شده گفت که بر خرم و سلاست

پس این گفت و اسیم اعظم خوانده بر او و میر نهادیم

بر حالت خود و او است یافته شکر پروردگار بجا آمده
 و زیاده در پیش افتاده گفت که حق سبحانه تعالی ترا برای
 خرد و دانستنم کرده تا ببینم که در غایت شایسته حاتم خوب است
 و نیک و آبر آورده بر شمشیر زد و آن جام را بر داشت
 و در پیش داشتن آن جام یک آواز مهیب پیدا شده
 تا آنکه بیدار آمد و بعد از آن عتی آن تازیکی بر دوشش میند
 کشته پنج نشان طلسم بمانی نماید پس حاتم آنجام را
 گرفته بعد یافت روز و در آن صحرا رسید و از آن بیرون
 ملاقات نموده آن خوب را به آتش کرده بطرف منزل
 بمقتضای راهی گردید و بعد از چند روز شهنش آن دختر داخل
 شد مردانش خیر و ساینده که آن جوان یعنی بسا است
 باز آمده پناه داده را همراه گرفته بدروازه اسباده است
 آن دختر پرده در میان انداخته اند و زن طلبد حاتم
 حجم را با داد و او آن را با فتنه ساز خوشش گفت
 که حالا پناه آب دهنت آورده مرا از لیس آن دیر شما حاتم
 از خانه اش بر آمده چند روز در راه آن جوان برای دفع

ماندگی راه آسایش نمود بیده آن جوان را استیلا داده
 بود بر راه نهاده روز و شب راه طی می کرد که در شب دوی
 رسیده از مردمان آنجا می نمود که بهانه آب و نیز طلسم
 بر کنار راه و بیای شورا است پس حاتم رفیق و رفیق کناه
 و بیای شورا رسید و از آنجا بر کشتی سوار شده و در یک
 جزیره خورده داخل شد و در آنجا چندنی قیام نمود و پیشتر
 روان شد و شب و روز در راه پیمای بود که پیشتر از نیکان
 رسیده از جمعه ز نیکان دو چار شده آنها حاتم را گرفته پیش
 پادشاه خود بردند و در آن وقت که بهیت حضرت
 بر تخت عاج نشسته بود و هزاران ز نیکان و بست بست
 گرد و تنش استاده بودند حاتم را دیده گفت که ای عزیز
 خوشش ز و دای جوان بیک جوینت آید و بی کرد که پیش
 من آمدی و خبری دارم می خواهیم که تو بسپارم چون حاتم
 غیا از اقبال خود خوشتر بود و نه چار قبول کرد پس از نیکان
 بطور رسم بپای حاتم عقد بست آن و خرم و دهانه بود
 و حاتم را بهر دانه حاتم بود و نیکان همه از دانه آید

و حرا از پوست خزیرین پوشیده و از پوست کرگ آج
 بر سر نهاده و دم و دبا را بر بازوی خود بسته و از سنگ
 های رنگارنگ و خمره های کوناگون تمایل بر گردن انداخته
 بصورت عفت سیه یرو که از سیاهای عار ضش
 شب و بخور شرمند می شد و لب بالایش از پر کابینی
 و ر که نشسته و لب زیر بنمش از گر بیان فرو بسته بود
 نشسته است بیت تو گوی تا قیامت زشت روی
 بر او ختم است و بر پوست نکوی القصد با کمال ناز و
 گرسنه ز دیگ حاتم آمده گفت که ز این طایع تو که با ستیج
 آواز ه خشن من خود را درین دست و بیان رسانیده
 بمواصلت من برده مند شدی چرا که شاه زادگان چنین
 و ماچین و روم و شام و درین آرزو خود را راجه ان و سر
 گردان ساخته تا هم از شربت دصال من شیرین کام نشدند
 این بگفت و پوست و ز گردن تا خمر انداخته و از بوی
 صفتش به نشش بر هم شده گفت که اگر تو نیز ای که مرا بکشی
 و یا بخوری حاضر ام و گرنه به میبندی که گرفتار ام از آن آزاد

کن که پیش ازین طاقت بار صحبت تو ندارم چون آن
 ملعونه این سخی بشنید فریاد گمان پیش پدر خود رفته اظهار
 کرد آن زخمی بد خصال مردمان خود گفت که حاتم را بگو
 الوند مجوس سازد مردمانش هم چنان کردند آخر بعد
 چندی حاتم فرصت یافته خود را بدو رساند اخت و از طاقت
 شناوری بکناره رسید شکر الهی بجا آورد و شیب و
 زوئی رحمت که در جزیره اسفند بار رسید و اینجا
 گنبدی سیاه که سر فلک کشیده بود از دور نمودار شد
 حاتم نزدیک آن گنبد رفت دید که بر دروازه آن چوبه
 گلان است و بر آن چوبه ششی است که هر یک اعضایش
 جدا جدا افتاده است و آن بفت زبده دار و چون حاتم
 بر زبده اول پا نهاد آن اعضا که متفرق بودند یک جا شدند
 چون بر زبده دوم پا گذاشت آن بشکل انسان شده
 بر خاست هرگاه بر زبده سوم پا نهاد نیز و گمان را برداشت
 چون بر زبده چهارم پا نهاد نیز بزه اسبوار کرد حاتم دید که
 حالخواهند زدن و از اینجا فرود آمد زبده اول را که داشته

پیر زینم دوم پانها دوزینم سیوم واکد اشته برزینم چهارم
 و رفت و بدین طور بالا رفتند و بدید که بر دوازده زنی جمیده
 مانند ماه تابان بر بسترها خوابیده و دو کل بر بالین آن
 نهاده است حاتم خواست که آن کل را از دست بردارد
 بخورد و دراز کردن دست چنان شور و خفا بر پا گشت
 که آن کنیز از یاد و افتاده سنگ باریدن گرفت و بپای
 از ساعی و دستام زمین سیلاب شد حاتم از دست
 و پاشنا و می می کرد که اتفاقا شاخ و رختی بدستش در آمد
 با عانت آن برآورد شواری خود را بالای پشته کنیز رسانیده
 دید که میدانی وسیع است و آثر هیچ کس پیدا نیست بگو
 بدگر می مرغ پیا له آب ویز نهاد است و آن پیا له خود بخورد
 پرمی شود و از شرف آبش کم نمی گرد و حاتم آن پیا له را
 گرفته روان شد و بعد از چند مدت خود را بشهر آن دختر
 رسانیده در رباط آمد و از آن جوان ملاقات کرد و هر دو
 با هم بدوازها آن دختر و قندمر دانشش بر و ساندند که آن
 جوان یعنی پسر است باز آمدن آن جوان بدوازها

استاد و استادت او پیر و انداخته اند و چون طلبد به برادر هندی
 فرج مع نشانده حاتم بیال آست و برادر با نظر کشش که نه آید و خیر
 مهر فرو برده بعد از حاتم حقی شمر خود ویر داشت و از پیر و
 بیرون آمده پیش حاتم دست بست و بایستاد و گفت که
 ای حاتم حالا ما غرم هر چه امر کنی بدان اقدام نمایم او گفت
 که این عاشق به چاره از او وصال خود بهره مند گردان
 پس آن دختر نیک اختر قبول کرد و هر دو حاتم از آن شاه
 زاده عقد بست آن و خیر کرد و بعد از چند روز در نصرت شد
 و راه کناره دریا گرفته می رفت که در شهری رسیده
 از مردمان آن جا پرسید که شما این بیچ میدارید که خانه آن
 شخص که بر دروازه خود نوشته است که راست گوید
 همیشه راحت است که است آنها نشان داد و هر که فلان
 جا است حاتم رفیق بر دروازه آن شخص رسید و از
 ملاقات نمود و دید از میان بسیار بهر مدعا می
 خو و آمده پرسید که ای عزیز مهر باین این سخن که
 بر دروازه خود نوشته با عشق آن چیست اگر از راه

منحصراً نوازی بیان سازی پس الطاف و کرم است آن
 شخص گفت که ای پادشاه عزیز پیش از این من خدمت
 دار و یکی خزانه عماره سلطانی میداشتم و روزی در
 خانه خزانه نشسته بودم و دیدم که موشانی سوراخها کرده
 چند بدنه زر بریده اند من تندی کل زرگروه سوراخها را
 بند می کردم وزیر پادشاه که از من خصوصت نهانی میداشت
 مرا بدین حال دیده پیش پادشاه رفته عرض نمود که فلان
 شخص در حرم سدا می کند نظریه دار و از گفتن او پادشاه
 غضبناک شد و بر خاسته آمده دید که سوراخها را بند می کنم
 به مشایه آن حال مرا پیش خود طلبیده گفت که ای عزیز
 بر د خرم نگاه کردی و با من نمک من نداشتی من عرض
 کردم که ای خداوند کسی که با و لی نیت خود نمک
 خدای خواهد کرد البته خدا او را سدا می دهد
 و پادشاه توبه کرد که این نمک حرام را و چاه شکلیان
 اندازم که گاهی بر نیاید ملازمان بارگاه مرا نشان کشان
 برده و در آن چاه انداخته و این چاه بند کردند همانند چاه

پادشاه بخانه و خرد و رفقه او و ایماست هنوز احمای هوش
 را تحقیق کرده شخص حال دختر نمود مردمان مایه عرض کردند
 که از سه روز به راه بیگم سبیر مانع رفقه است پادشاه در
 دل خود پنداشت که ناحی آن قدیم انچه است و از نجانیدم بعد
 آن حقیقت را از وزیر گفت او از دروغ گوی خود
 سکت شده محفل کردید پادشاه فرمود که هر دو چشم
 این کاذب را به آرد بهمان وقت چشمان وزیر را
 به آرد و او را با بیاسا خند و حسب الحکم پادشاه مرا
 از چاه به آرد و ده محض و بر دند پادشاه لی قائل مرا بخندست
 وزارت عمر فراز ساخت من از آن روز بر در و از
 خود نوشته ام که راست گو را همیشه راحت است چون
 حاتم این کیفیت را من و عن معام کرد خوش وقت شده
 بعد از چند روز پادشاه آباد رسید مردمان حسن باو خبر کردند
 که آن جوان یمنی سلامت باز آمده است شاهزاده
 میراندر باط بر آمده و در پای حاتم افتاد او آن را بهر دایسته
 دعا نقه کرده هر دو بر در و از ده شخص باو رفقه حسن باو پیرو

و در میان آنها از آنکه هر دو را از آنکه در آن طایفه بر گزینی مرصع نشاند
 حاتم تمام حقیقت را از ازل تا آخر بیان ساخت حسن با او گفت
 که راست است از دایه همین بشنید ام سوال ششم
 را و بیان اخبار چنین روایت کرده اند که آن زمان حاتم
 بن طی از بارگاه حسن با نو بیرون آمده در دریا باط میر شاه
 چند روز قرار گرفت و بعد به پیش حسن با نو رفته آنها را کرد
 که از فضل الهی پنج سوال ترا انجام و سایندهم حالا که ام
 سوال است آن را بیان کن حسن با او گفت سوال
 ششم این است که یک مرد از بد می دارم که بر ابرو بیضه
 مرغ است تایش بمن و سان حاتم آن مرد را بر دامان
 کرده و در نمونه آن از عاج ساخته نزد خود داشت و از
 حسن با نو و شاهزاده شیر و داج شده و ویراه آورد و نظر
 بر خط حالتی گرفته قطع را مثل و سنایل می نمود که در تهرای
 و سیده بریز و دخی بر یک سنگ نشست و باعث رنج
 و شته ابد راه که لایق حال شده بود و میرزا توئی فکر تها ده تصور
 می کرد که چگونه شاهد مقصود را در بر گیرد و اتفاقا نظر ماده مرغ

هفت رنگ که بر آن و رخت آشیانه آتش بود بر حاتم
 افتاد از بر خود گفت می بینم که یک آدم زاد بر سنگ
 بسته است مگر بجائی حرکت نمی کند معاوم نیست که باز ام
 خم دالم مبتلا است نه گفت که ای مایه نمیدانی که این
 حاتم بن علی پادشاه زاده ملک بمن است برای گاهندگان
 فدا خود و پدر و پنج و محنت بانداخته است و از شش
 سال محنت سفر اغیار کرده منی از جان و دلی می کند پنج سوال
 حسن بانو با نصیرام رسانیده حالا برای سوال ششم که
 فرستاد از بنده مایان دارد و میرود داده گفت که بنده چگونه
 در شش آید نه جواب داد که در وقت سلیمان بن شهر
 جایه اسلام جانود این هم زاد مایان بنده مر و اید میدادند
 حالا این بنده منجم شده است کرد و دنیا و بنده مانده
 یکی بنده آن کی گاو کس به فون بودی تعالی از فضل خود آن
 بیست و هشت چاه هر از طلا و نقره و هفت طلا و مس و پنج
 بجن بانو عطا کرد و در دار پادشاهی پادشاه که هفت شاه نام
 دارد و از آدم زاد پیرزاده شده است نه و خود دارد

او را دخر می است هم چو ماه تابان و در خشان و
 دوازده هزار هزاره ازادان ثانی او پیدا نیست و بسبب
 وصال آن دخترشان نامدار و شاهزادگان عالی افتد از
 جان شیرین خود بار ابر پا و داده اند مگر کسی برادر دل
 نرسید سهیل شاه قرار نموده است که هر کس که پیدا ایش
 آن مردارند بگوید پس آن دختر و آن مردار بد رابع
 چهار دیگ زه سرخ باو بدید مگر کسی از احوال آن
 مردار بد خبر ندارد بگوید حاتم از گفت و شنود جانوران
 آگاه شده مگر الهی بجا آورد و مترصد افضال الهی بود که باز
 ماه از نر گفت که ای نر پیدا ایش مردار بد را اظهار کن که
 بشوم نر گفت که پدر سهیل شاه پیر که سیر گش می کرد اتفاقا
 زنی جمیده از جنس آدم را در یک تخته از بالای آب دریا
 می رفت که نظر شاه بر آن زن در افتاد پیر از ادان خود را
 اشاره کرد که او را از دریا بر آورده چون از دریا
 بر آمد پادشاه بدیدن جمال جان آرایشش و شید ا
 کشته اندراده عقده خود را آورد و آن زن یک مردار بد

از یک خود بر آورده بنظر شاه که زانیند شاه پرسید که این
 مرد را دید بدست تو از کجا رسید آن زن جواب داد
 که چون بجاز من شکست من بر تخته از بالای آب دریا
 می رفتم که یکایک موج دریا مرا در یک جزیره انداخت
 از تخته فرو آمده و را بنجاسی کردم بر کناره آن این
 مرد را دید را دیده بنداشتم که شاید تخم مرغ خواهد شد چون
 آن را برداشتم غور نگاه کردم و دیدم که مردارید است
 بحفاظت نزد خود داشتم تا لایق نظر مبارک که زانیند از آن
 روز آن مردار دید بدست سبیل شاه است چون مرغ انست
 رنگ این قند را بکنیت ماده اش پرسید که ای تر کسی
 میواند که انجا برود گفت که چگونه برود و چرا که در میان راه
 هزاران اردو و پارتیان کان خونخوار هستند پرنده و امثال آن
 که پرواز دیگر کسی که هر سفینه مراد را آب حل کرده و بدن خود
 بهماله او از صورت خود بشکل دیو تمییز میدهد
 می تواند که در انجا برسد چرا که دیوان او را از جس خود
 دانسته و در رفتن مزاحمت نکند و وقتی که بخواند که بشکل

اصلی خود باز آید پیر غریب من و نه آب جل کرده آرد بدین
 خود بهمان دم بشکل خود گردد حاتم آن همه ماجرا گوشت
 کرد و برخواست و در زیر درخت پر ها که افتاده بود آن را
 جمع ساخته نزد خود داشت و تمام شب بزر آن درخت
 که ز ایند چون مسافر آفتاب از رباط مشرق بر آمد حاتم
 برخاست و راه منزل مقصود پیش گرفته دشت صحرا می پیوست
 که بصحرای بیابانی رسید که در مسیحه دید که آب در اینجا پیدا
 نیست از غیبه تشنگی بپلاش آب هر سو میدوید که از دور
 شراب آسا بنظرش در آمد دانست که آب می نماید
 بدان سمت روان شد چون نزدیکش رسید دید که از دلی
 خود بخوار که تمام بدنش برنگ سنگ مرمر میدرخشید
 حلقه زده افتاده است چون حاتم از خوف بازگشت آرد
 از اینجا روان شد حاتم در پی آن افتاد تا آنکه آرد و بدو
 یکسایبان بیاضی چت نشان که به ششمن آن فرس دیبا
 و حیرت سرده بود و به چهار سوی آسمان سریزادان
 حلقه حلقه می کشید خنجره بخوشی که در آن مانع بود و فرو رخت

بعد ساعی پدید آمدن خوان بخت های گوناگون بر سر کرده
 پیش عالم آورده اند و آن را تامل نمود بعد از آن چنانچه
 خوان پراز جوهر و پارچه های زربخت پیش قیست پیش
 حاتم نهادند و از آن معالیه در تحیر بود که جوانی خوش شکل
 مرغوت از آن حوض بیرون آمده اند حاتم بغل گیر گشته
 خیره عافیت پرسید و گفت که ای عزیز پر تیر تو کیشی آن
 خوان گفت من همان امده ام بهستم که ترا در اینجا آورده
 بسبب قدم میمنت لزوم تو باین صورت بر آمده ام
 حاتم گفت که ای جوان حقیقت خود را بیان کن که بشنوم
 آن گفت که من از جنس پریزادام و روزی مرا حضرت
 سیدبان پیغمبر علیه السلام فرمودند که زنهار درینی اذیت
 و آزار آدم زاده مباش اگر قصد آزار آدم زاده خواهی
 کرد پس بسوی ما خواهی گشت من بیست و نه مرتبه را
 فراموش کرده تمام شک خود را فرمودم که فردا همه شک
 یار شوند و میان آدم زاده و قهقهه را بدین معنی
 خواهم گشت چون این اراده منم شد بوقت نیم شب

من و تمام عزیزان چه از خوبان و چه از دیگران
 بصورت تار شدیم و تمام شب آویزان مانده از سختی
 هدایت بناله و فریاد به جناب پیغمبر خود مناجات کردیم
 نه آنکه ای مضطرب شاه نصیحت من فراموش کردی
 حالا درین حالی مبتلا باشی ما آن زمان که مردی حاتم نام که از
 جنس آدم زاد است بیاید و دعا کند تا ترا حق تعالی بصورت
 اصلی باز آورد و ازین هدایت نجات دهد از آن تا در پنج
 مهر و زبور و صد و ۵۰ رفته است تا رستی کشیدم که حق تعالی مرا
 بر سر و تخت من رسانید حالا عند الله دعائی کن که ازین
 و در خطبای نجات یافته بساطل مراد برسم حاتم و ضو کرده
 اول خود رکعت نماز ادا ساخت بعد در رکاه حق تعالی
 در حق مضطرب شاه و لواحقانش دعا نمود حق تعالی دعا
 اش را مستجاب ساخت مضطرب شاه و انج لواحقانش
 بصورت اصلی باز آورد و حاتم را چند روز در دهان
 داشته که کمال خاطر داری او مصروف بود که روزی حاتم
 عرض کرد که ای مضطرب شاه مراد ملک کسبیل شاه

پریزادان گفت که ای حاتم چگونه در اینجا خواهی رفت
 چرا که هزاران دیوان در راه بجوگی می باشند مقتدر
 پریزادان نیست که پرواز کنند حاتم گفت که مرا از راه
 گویای عثمان بگذران بجهت آنکه در نصیب من است
 خواهد شد مضطرب شاه چهار کسر پریزاده که از راه
 آن ملک آگاه بودند طایفه فرمود که سخت بیارید و حاتم را
 بر آن تخت سوار کرده از دریای عثمان بگذر آید آن پریزادان
 بموجب حکم مضطرب شاه او را بر تخت سوار کرده در هوا
 شدند و بعد در پاس در میان صحرائی و کشای که در آنجا
 اشجار میوه دار و آب خوشوار بود تخت را فرو آورده
 بریزد و حتی داشتند و پریزاده برای نگهبانی حاتم نزد یک
 تخت مانند دو تاج به جهت تلاش میوه در صحرا افتد اشفاقا
 و او نیست چندی میوه را می سیر باد و از ده هزار درو در آنجا
 رسید و یکی از همراهانش تخت حاتم را دیده به چند
 دیو خبر رسانید که آن آدم زاده را می پریزادان
 گرفته بیاندازد دیوان دیدند چون هر دو پریزاده دیدند که دیوان

پیرانی جنگ می کشید پس شمشیر سلیمانی در دست گرفته
 مستعد جنگ شدند و گفتند که ای چندم دیو مضطرب شاه را
 قراموش کردی و هیچ دهشت او در دل نمی آری که کسان
 او را می رنجانی چندم دیو گفت که چرا او دروغ می گویند بدست
 است که مضطرب شاه مار شده است پریزادان گفتند
 که ای چندم مضطرب شاه بنمایند حق تعالی باز بصورت
 اصلی خود در آمده است هر چند پریزادان گفتند که او قبول
 نکند و هر دو پریزادان و ایست و حاتم را اگر ذمه برده
 اند و چون چاه مجوس ساختند و آن پریزادان که برای میوه
 رفته بودند باز آمده حاتم را ندیدند و هم زادان خود را
 کشته یافته از دیوئی که در میان دیوان کشته مخرج
 افتاده بود درستی جان باقی می داشت استفسار نمودند
 که شمارا که ام گشت آن دیو با کمر حقیقت که عشته را بیان کرد
 هرگاه آنها از آن ماجرا واقف گشتند به سرعت تمام پیش
 مضطرب شاه رفته تمام کینیت را عرض کردند و بجز دشمنان
 آن خبر دهشت ایشان را برپایند و آتش غضب از سینهاش

کشیده کشیده حکم کرد و گشت تمام لشکر پیاور شدند و با هم اندام
 و پیکر هزار و پریزاد طغوشه ند مضطرب شاه بر تخت بنوا
 شد و در آن گشت و در اندک فرصت به سرحد چندم دیو
 رسیده پیغام فرستاد که ای چندم دیو خیرد او با من
 و اگر سلامتی زندگانی خود خواهی آن آدم زاده را که گرفته
 برده سلامت برسان و الا در یک ساعت به دیو و
 نجا که بر او خواهم ساخت ازین پیغام چندم دیو و
 شکر خود پیاور شد و در مقابل مضطرب شاه با سپاه و
 لشکر آن پنهان به جنگ و در پوسته که گویا در پای آتش
 بجوشش آمد مضطرب شاه شمشیر و دوستی بر کشیده و هر که را
 بر سر و گرمی زد مانند خیار و دپاره می کرد و نلکم بهر جا که
 شمشیر او کار کرد و یکی را دو کرد و دو را چار کرد و قصه
 بعد از این مانی مانی مردمان و نوره و لا و در آن روزهای سافقان
 هم جوگوی غلطان و خون مانی شان مانند جوی روان گشت
 الغرض بعد از کشتن و میباید به پیشاب بسیار دیوان
 نازاقت اندیش از دست پریزادان و شمشیر میباید کشیده

ابرنیت نصیب گشتند و آنان خواستند پریزادان مظفر و منصور را
 چندم دیو را بسپارند پیش منصف طرب شاه حاضر ساختند اینچندم
 دیو را اعتبار و زیناب کرده گفت که ای ملعون آن آدم
 کجاست آرد اینار او گفت که آن را کشته ام منصف طرب
 شاه از متهمان خود گفت که اینم جمع کرده این را زنده
 بیاور اینچون چندم دیو دید که زنده خواهد گشت گفت
 که آن آدم زاده در فلان جا قید است پس منصف طرب
 شاه پریزادان را اشاره کرد آنها مثل هوا شناخته حاتم
 را زنده آوردند و از دیدن حاتم بسیار خوش و خورم گشته
 با کمال اعزاز بمقامه نمود و شکر الهی بجای آورد و چندم دیو را
 بکشت و به پریزادی که قابل ریاست بود حکومت آنجا
 تسلیم نموده و دست مراجعت چند پریزادان خود را فرمود
 که حاتم را بر تخت نشانیده بجای که اراده دوست بوسانند
 پریزادان حاتم را بر تخت نهادند و از آنجا روان شدند
 و بعد دوازده روز بر سر کوهی که از خطر قتل این عالی بود
 تخت را فرو داد و دوازده پلاس میوه و آب بر فتنه حاتم نهادند

ششماه بود که ناگاه آواز گریه از طرف میدان بگوش او رسید
 که ز دل آورد که که ام شخص است که در میدان این
 قدر نوحه می نماید عرض بر آن آواز رفت دید که جوانی پریزاد
 گوییم و بزمی درختی نیمه زده گریه عاشقانه می کند نزدیکش رفت
 پرسید که ای جوان ترا چه غم عالم رده داده که باین ملو گرزیه
 واری کرده دل و حشیان را ای که از می آن جوان سیر داشته
 حاتم را دیده پرسید که از کجا آمدی و درین دشت و بیابان
 چگونه دانه دشتی حاتم گفت که اول حقیقت خود را بیان کن
 بعد از آن امر که نیت من بشود آن جوان گفت ای آدم
 و اذ نام من عبدالب پادشاه پریزاد اتم و پدرم فیروز شاه
 است حکومت ماک سپهر سیر و ارم از خدی بردار خشنین
 شاه که کل چهره نام دارد عاشق شده ام پدرش یک مرد اید
 داده و برابر بیعت مرغ و می گوید که هر کس که پیدایش
 این مرد اید بگوید و خبر خود را مع آن مرد اید و بخار و یک
 ز و سرخ یا و خنجر سماج من بسیار جست و جو کردم اما از
 پیداایش آن هیچ معلوم نشد ازین سبب و این صرا برین

گوشت است که در روز و شب بیاد آن محبوب گریه
 و زاری نموده دل خود را بسوی می و هم حقیقت من این است
 که بیان کردم و اگر از احوال خود این عاشق بی و اطلاع
 بخشی از آئین بند نواری و در خواهد بود حاتم حکایات خود
 را از دل تا آخر بیان ساخته گفت که ای عزیز خاطر خود را
 جمع دار از پیدایش آن مرد و اید بکمی بنی خبر دارم انشاء الله
 تعالی مشوق به اوصاف است رسنم اما بشرط آنکه آن مرد از بدو
 بعد از انجام شادی خود مراجعت فرمائی آن جوان قبول کرده
 و در پای حاتم افتاد پس هر دو از آنجا برخاسته بر تخت نشسته
 با هم گفت و شنودی کردند که آن پسر برادران و سیده و دیدند
 که جوانی دیگر از جنس مایان نزدیک حاتم نشسته است
 از او مستقر حالات شده تحت و امر داشته بر پا شده
 و زرقه رفته بر و در و کل چهره و سیده از بالا دیدند که یک
 دیو مانند برج قلعه بر تخت نشسته است و گرد بگرد
 او میزدان و دیو دست بس استاره اند چون آدانه
 پیر آدانه بکوش او رسید آن غریب صحرای دیر داشته

پادشاه کرده بدو ان حکم کرد که آن تخت را از فردا صبح بدو
 بخش را اگر نتواند بدویشش آید بدو از عهد پست شاه
 را بدهد گفت که این آدم زاده را از کجا آوردی عهد پست
 شاه گفت که این آدم زاده را بسپهر سپیدی بریم آن پادشاه
 گفت که تو بدو این آدم زاده را بدهد این را تو آهیم
 بدو است چرا که بعد از بدست این عهد بدو ام من افتاده است
 بدو شوایم خورد عهد لب شاه گفت که از خود دین یک
 آدم زاده را بدهد خواهد شد عوض این آدم زاده را
 آدم زاده شوایم داد آن پادشاه گفت ما که ده آدم
 زاده را بپادری این زاده قید شوایم داشت و شیرینی کنم که
 یک هفته ادرا آن زاده را از انظار می تو خوانم کشید بدو
 انقضای ایام و دهه یقین دان که از گوشت این دزدان
 بدو خورد بدو شوایم کرد و القمه عهد لب شاه لا طار شد حاجتم
 به اکه است و از انجا آمده و وقت فرصت بدو نگاه می داشت
 که اتفاقا بدو ز ششم بود وقت نیم شب بدو ان که در حفاظت
 حاجتم بود بدو همه جواب غفلت تو آید بدو عهد لب شاه با آن

پناه پذیر آید آن رخ تخت و در انبار سپید با جام را که برآید
 در جیب اسیر بر افرونی تفکر مانده تا بوش نشسته بود بر تخت
 سوار کرده در راه ایستاد و باند که قرص است آن سحره دیو
 کل چیزی برآوردن آمده بخاتم معروض داشتند که حالایه بیشتر و تن
 نمی توانم پس خاتم آن چهار پند بزا در او رخصت نموده
 بر سفید مرغ داشت رنگ را که همراه داشت بر آورده
 ز بدن خود مالید ببرد مالیدن آن بر صورت خاتم بشکل
 قیو مهیب مبدل گشته قد و قامتش مثل دیوان گردید پس
 عند ایستاد شاه بر او امیر رفت و با هم پای خود و آنکه روزی
 بزیور رختی فرو داده خواهد بود و دیو دیو و دیگر بر آمده
 خاتم را بصورت خود دیدند و کفش رفتند بیدار کرد و پرسید
 که از کدام سحره آمدی و کجا میردی او گفت که من از سحره
 پیغمبر دیو آمده ام چرا که مضطرب شاه پیغمبر دیو ترا بکشت
 تمام ملک او را بکشت نمود پس از آنجا که بکشتند و برادر خود که در
 کوه قلان می باشد میروم آن دیو گفت که مضطرب شاه
 هم توان خود را بفرستد اما از آنرا که بگوید و بفرستد اما که

چندم و بنور اگشت حاتم بنام ما جزا بیان کرد آن دیو باستانج
 آن بسیار از غنوس نمود و همه پیشتر با او شاه خود رفته ملاقات
 چون او این بنی بپیشید حاتم را طلبید و احوال مفصل در ریاضه
 که کمال یافت گفت که اگر ما را از پیشتر خبری شد البته
 بدو امان میفرم و خوبت حال بگوید و رفته و ما را بپیشتر
 شاه می آوریم این گفت و حاتم در خدمت خود را و پدر آن
 و دوستش آمده از خدمت لب شاه ملاقات نمود و از اینجا
 و در آن شده و رفته و رفته در پای خود بخوابد و رسیدند حاتم
 گفت که چگونه ازین و دریا خود و خواهم کرد عهد لب شاه
 گفت که ای برادر توانی باش من برای تو سواری می آورم
 او حاتم را در اینجا که است نشاند و یکت میون شاه با شاه
 برادران رفته ملاقات نمود و عهد لب شاه دید
 و شایسته دیکصد اعزاز داد که ام پیشش آمده مشاهده کرد
 گفت که ای برادر چه چندین دست کجا و وی و چه عیب و در اینجا
 تشریف آوردی و او را جزای خود را از اول تا آخر
 به بیان داد و او را گفت که ای برادر دو شب می خواهم

پناه بریز او آن مع تحت در آنجا رسیدیم و حاجتم را که بزرگوار
 درخت نمر بر افروزی تنگ نهاده جانموش نشسته بود و بر تخت
 سوار کرده در هوا میشدند و باندا که فریست از سر حد دیو
 کل چهره یزدن آمده ایم معروض داشتند که حال این مستر و تن
 نمی توانم پس خاتم آن چهار پیر را در ارفضت نموده
 بر سفید مرغ داشت رنگت را که نمر ۱۵ داشت بر آورده
 و بدن خود مالید بجز مالیدن آن بر صورت خاتم به شکل
 دیو مهیب بدل گشته قد و قامتش مثل دیوان گرفته پس
 عند ایست شاه بر او امیر است و خاتم پای خود تا انکه روزی
 بزیور و رضی فرو داده خواهد بود و گادیوی دیگر بر آمده
 خاتم را بصورت خود دید نزد یکس رفته بیدار کرد و پرسید
 که از کدام سر آمده ای و کجا میروی او گفت که من از سر حد
 رسیدم دیو آمده ام چرا که مضطرب شاهانم و او ترا بکشته
 تمام ملک او را اکل نمود پس از آنجا گریخته نزد برادر خود که در
 گوه قلان می باشد میردم آن دیو گفت که مضطرب شاهان
 هم توان خود را بر سر مار گرفتار بود و چگونه بصورت انسانی آمده کرده

چندم و بنور اگشت حاتم بنام ما جزا بیلان کرد آن و یو باستان
 آن بسیار از غلوس نمود و به پیش پادشاه خود رفته طلب مراد داشت
 چون او این سخن بشنید حاتم را طلبید و احوال و مقصود و ریاضه
 که کمال تاسف گفت که اگر مادر از پیشتر خبر می شنید این
 بد واه میفرستم خوب حالا که رفته و ناله و زاری میفرستد
 شاه می آید من بکنیم و حاتم را به خدمت خود داد و نزد آن
 وقت آمد و از عهد لیب شاه ملاقات نمود و از اینجا بر
 و روان شد و رفته رفته به ریای خود نوار رسید به حاتم
 گفت که چگونه ازین و دریا عبور خواهیم کرد عهد لیب شاه
 گفت که ای برادر تو اینجای باش من برای تو سواری می آیدم
 و حاتم را در اینجا که است به نزد یکسایه شاهی پادشاه
 پریزادان رفته ملاقات نمود و عهد لیب شاه دید
 و شایسته و قصد اعزاز داد که ام پیش آمده مناقبه کرده
 گفت که ای برادر و چندین مدتی کجا بودی و چه سبب و در اینجا
 نشمار بقیه آرد و می آید و ما جرای خود را از اول تا آخر
 به بیان در آورده گفت که ای برادر دو شب می خواهیم

اگر از دوا بهر بانی غایت فرمائی باز خواهیم دانستند
 شاه گفت که مال شماست و همان وقت دو اسب در بال
 پاشا از مرصع نیار کرد و داد و چند اسب شاه به رخصت شد
 و از آنکه زمان بر گذارد و زینای خود خواهر رسید و جام
 به پاشا بخت نمود که گفته که ای برادر چشم خود به بند و اسب
 و اینکم گرفته بر پا انداز حاتم هم چنان کرد و پس از هر دو جوان
 در یک ساعت عبور ده و یا کرده چند منزل پیشتر رفته
 و به باغی فرو و آمده به حاتم و گفت که ای برادر تو اینجا
 با من من به ملک خود رفته بعد چند روز مع شکوه و اسباب
 شوکت می آیم حاتم و ده ان باغ ماند عهد اسب شاه به ملک
 خود رفته بعد ده روز آمده از ملاقات کرد و از اینجا
 با شست و کوه شاهی و به منزل مقصود آوده و نزدیک
 ملک سهیل شاه رسید مردمانش خبر رسانیدند که لشکر عظیم
 می آید معانم نیست که چه راه آوده و او و سهیل شاه وزیر خود را
 با لشکر پرزادان فرستاد که مطلب آو و راه یافته اطلاع
 سازند که خبرش کرده شود و بموجب حکم پادشاه وزیر و آواره شده

رخسار لب شاه ملاقات کرد و از کمون باطن او مطلع گشته
 اکمال سرور و شادمانی پیش پادشاه خود رفته حشمت و حاکمیت
 حقیت بر مردن داشت پادشاه فرمود که او را در باغ عشرت
 فرو و در عهد ایستاده در آن باغ داروشت و بعد سه روز
 مع حاجتم در بارگاه سپید شاه رفته بحصول ملازمت او سعادت
 آن روز گشت و گمانات خیر و صلاح در میان آورده
 سخن به مطلب خود رسانیده شاه گفت که پیدایش این
 مرد را دیدم که گشتم حاجتم بعد از تمجید دعا و شایان را
 به نیران بیان بنجید و قیمت پیدایش آن مرد را دیدم یک
 یک شرح داد و سهیل شاه چون این کیفیت بشنید ساعی
 خود را بیداری تفکر فرود برده سر خود بر داشت و گفت که
 آنچه و گفتی راست است از بزرگان چنین شنیده ام پس
 تا بر دازان خود را برای شایان تمام شدی فرمود از بزرگان
 دولت در اندک فرصت ترتیب سامان نمود تا عرض کردند
 که آنچه اسباب دلوا از زباید باقیال شاه جهان موجود است
 حاضر است همان دم پادشاه تمام پذیرا دان را بایده مجلس

حبس و نشاط آید است تا چهل روز بخش ما گانه شود و بعد
 در ساعتی مسعود و زمان محو و عقد نکاح غنم لیب شاه با کل
 چهره و خرقه بسته آن مرد را دید و ابع چهار دیگه نور سرخ
 و اقسام و انواع لوازم حواله اش نمود حاتم بعد از چند روز
 از غنم لیب شاه رخصت طلبید و آن مرد را دید و با حاتم داده
 رخصت کرد و چهار پیرزادان را همراه داده قید کرد
 او را از دریای خوار و حره و بوان و پریان کل چهره
 عبود کنایه بهر حد چندم و یو رسانیده رسید بیاید پیرزادان
 بموجب حکم غنم لیب شاه حاتم را بمقام مقصودش رسانیده
 رسید گرفته باز کشید و آن پیرزاد که از طرف منظر
 شاه و دایم حکومت میداشت از حاتم ملاقات کرد همان
 داری چنانکه باید و شاید بجای آورده بعد از سه روز او را
 بیرخت سوار کنایه در بارگاه منظر شاه رسانیده چون
 منظر شاه حاتم را دید بر خاسته به تعظیم بنام نشاند کرده
 همراهی بجای آورد و چند روز او را از خود و ایستاده همراه
 پیرزادان خود شاه آباد رسانید مردمان حسن با نوا خبر رسانیدند

که آن جوان بمشی سلامت باز آمده است شاه زاده میسر
 از رباط بیرون آمده در پایشان ایستاد حاتم او را برپا داشته
 میانه گرفته گفته که ای برادرش سوال او را از فضل
 الهی بپا آوردم حالیکه سوال باقی است انشاء الله تعالی
 عنقریب آن سوال هم با تمام خواهد رسید خاطر خود جمعید
 بعد هر دو در بارگاه حسن با نو آمده او هر دو در میان
 انداخته هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آموخته
 چه نشاند حاتم آن مرد را دید را بنظرش که نه ایند حسن با نو
 به معنی بخود و در وقت بعد از طلوع بیدار داشت و گفت که ای
 حاتم رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو باد که این قدر محنت برای
 دیگر اختیار کردی و شش سوال را که بیدار داشت
 بشوئی بود با تمام رسانیدی حالیکه سوال باقی است
 اگر آن و تمام انجام دهی کینفر تو هم حاتم گفت که آن سوال
 چیست بگو گفت که این است سوال پنجم که حمای است
 که آنرا حمام باد گردتی گویند هر کس که در آن حمام می رود دانه
 نمی آید آن حمام کجا است و در آن چه نعمتی است تحقیق آن

کرده خبریمن. دستان حاتم گفت تا پنج چندان که بدام به سبب
 است حسن با تو گفت شبده ام که بفرست مغرب است
 و یکر نمی دایم را دیان اخبار و ماطلان اسرار این حکایت
 بدیع را به صفحه روزگار چنین ثبت کرده اند که تا نیمه بی طی
 از بارگاه حسن با تو بیرون آمده در رباط شاه زاده منیر
 قرار گرفت و بعد از رفع مانده کنی برای دریافت خبر حاتم
 مادر کرد که سستی بر بسته راه پستی منزل مقصود کرد و دیده رفته
 رفته در شهری رسید و از مردمان آنجا نشان حمام باد کرد
 پس رسید از جماعه آنها پرسید و می پندید که گفت که از اینجا
 به مسافت ماه شهری است که نزدیکش آن حمام است
 اما مخاطره بسیار است و در راه اول یک دشت نموده
 خواهد شد که در میان آن چاهها و آبها بر سنگ دگر بر که
 آدم خوار باشند از هر طرف هزاران جمع شده آوم را
 می خورد و چون از آن بلا نجات یابی و شستی دیگر نموده
 خواهد شد که در آن یک آله دغای خوشخواری باشد و شام
 نواخی آن ملک را خاک و سیاه ساخته است چون از اینجا

به سلامت بگذری پیشتر یک دشت عظیم پیدا شد و در آن
 دشت دیوان می باشند اگر از دیوان محلی تا این
 شهری است آباد دشتی که در آن نموره داخل شوی
 همه بایات جانگاہ تجارت یافته شهر دیگر که نزدیک آن
 حمام است بر کسی عرض ای عزیز این خیال خام را از سر
 بدر کن و چرا جان شیرین خود را بر باد می دهی حاتم گفت آنجا
 که تقدیر است تبدیل نمی شود این به گفت و از بهر مرد
 عرض شده و در راهها بعد از چند روز و قریب به دشت چلباب
 رسید چلباب که بر ابر مسک و گرد آردم خواهد بود
 ایچون نموده گرد حاتم جمع شدند حاتم بهره خرس و اثر آورد
 در زمین انداخت بجز انداختن آن مهره همه چلباب باقی
 بود اغایب شدند او شکر الهی بها آورد و به بیشتر روان
 شده در دشت از راه رسید اثر آمد ای حاتم یافته باش
 دم او را بشکم خود فرو برد حاتم از خیر شکش را دیده
 از آن بلا نجات یافته بیشتر روان شده شهری دید پر از
 قیمت های گوناگون که اثر از آدم پیدا نبود در سیر گمان

می و منت که بخت قلعه بنظرش در آمد چون بدو انجا رسید
 شخصی از غرضه بر آورده حاتم را پرسید که ای عزیز
 تو کیستی و از کجائی آئی و چه نام داری گفت که من حاتم
 بن علی ام ترا بشارت می دهم که آن اثر داری که ایذا
 و سان عالم بود بکشته آمده ام برای عزیز باو که تو را کیستی
 و چرا درین ویرانه سکن و ما وای خود ساختی او گفت
 که من پادشاه این شهرم آن اثر داری که تو گشتی
 هر دمان این شهر را بلقمه خود در آورده و کسانیکه باقی
 بودند از بیم جان گریخته به ماک دیگر رفتند اکنون بلای که
 بود از جو انمردی تو واقع شده انشا الله تعالی ماک من آباد
 خواهد شد این گفته حاتم را بطور مهمان داشته در آبادی
 شهر خود معترف گشت پس حاتم از پادشاه رخصت گرفته
 و بمنزل مقصود آورد و در آنجا چند روز نزد یک صحرائی
 رسید و دید که دو سه نفر مرده افتاده اند پیشتر مرده دید
 که دو از ده نفر افتاده اند از انجا روان شده پنج نفر
 افتاده اند چون بهشتی رفتی و فست اسبی طور بیشتر بنظرش

بی آمد حاتم جبران و متفکر گشت آن خورنده رفته شبیهایی مشهور
 نمود او شد چون اندرون آمد دید که بر دو گانه ایست اسباب
 خور و فی و غیره موجود است که اثری از آدم پیدا نیست
 گشته گشت اندرون قند در آمده سیری کرد که دید یک باغ
 عالی است و در آن ششمن گاه بنا کرده فرشتهای ز رفعت
 و حیرت کس ترا نیده طایهائی از پیشانی کشیده اند حاتم
 هر چهار طرف آن باغ سیری کرد که آواز گریه سوزناک
 بگوش او رسیدم تجسس آواز شده هیچ جاعه اغش نیافته
 باستاند بده همان آواز شنیده متعجب گردید و بطرف
 گوشه ها نگاه کرده معلوم نمود که از فلان گوشه قفل آواز
 گریه می آید حاتم قفل را شکست اندرون گوشه رفته ایچ
 کس را ندید خواست که باز گردد اما نگاه حاتم بالای آن
 گوشه که در افتاد دید که پهل زمان خود صورت موی منته
 خود را بر ایشان باخته نشسته اند و در میان آنها زنی ایستاده
 حاتم لقا که از او پیشانی طاعت خود رسید نظرش تمام گوشه
 متوجه بود حاتم خواست که اود را از بند خلاص نماید آن زن فریاد

مگر وه گفت که ای جوان دست از ما باز و آرد چرا اگر از دست
تو خلاص نخواهم شد او دست باز کشید آن زن گفت که تو
بگفته در اینجا آمدی حاتم تمام ماجر ای خودیه گفت آن زن
در رسید که فلان چادر اشای راه کسی دیو را یافته بودی
گفته از آن گفت که بطرف آن باغی است در آن باغ
پیش از آن که در دست آنها بمل بکشد است نشسته شراب
می خورند اگر آن بید باد در دست تو آید آفتاب تان را
خلاص می توان کرد و الا مستند در کسی نیست پس حاتم
از آن جا باز گشته بدان دست بر دوان شد قد ری راه
رفته بود که آن باغ از نظرش آرد حاتم در باغ آمده دید
که چهل دیو با هم نشسته شراب می خوردند چون نظر آنها بر حاتم
افتاد بیاتک بلند گفتند که ای ناموسم بگرد ابله است و از دگر د
حاتم باستماع آن استاده بیرد ابر کمان استوار کرد
در میان آنها که سر داریه و یکی اشاره کرد که بر دو این
قدم ز او را بسته بیاور چون آن عزیزیت قصد حاتم کرد او
تیری در شکمش چنان زد که از پشت بر آمده و ماندیم به چشم

هفتاد و یکمی که برخواست آن هم داخل جهنم شد
 زادی می گوید که هم برین سوال آن چهل دیو کشته شدند
 چون حاتم چهل کلید را بدشت آذروه در آن کوشت
 رسیدند آنها گفتند که یک یک کلید را بر سر مهر گیس برمال
 یبین که کشته شده خواهد شد حاتم هم چنان کرد و نه کشته شده
 شده و در پایشان افتادند حاتم پرسید که شما از کدام جنس
 هستید یکی از آن جواب داد که مبارک شاه پدر میان والی
 این شهر بود آن دیونا پاک که سحر دار بود بر من عاشق شده
 از پدرم در خواست کرد پدرم مرا با او داد آن خواهر الامر
 فوت بدجانت و بدل و را افتاده پدرم معشکر کشته شدند
 آن ملعون ازین مباحثت خواست چون من را نمی نشنیدم
 بنابر بامه را باین عذاب می داشت الحال باری از فضل الهی
 و تو بجات گز آمی تو بجات یافتم حاتم گفت حالا هر جا که بگوئی
 ترا برسانم آن زن گفت که از اینجا صاعقه چهل فرسنگ محمود
 شاه محمودی من می باشد او از من باخود من جان بسبب رسید
 داشت اگر بوجه فزائی مرا آنجا برسان حاتم او را میگوید احقاشی

به ملک شوی از دستانده از آنجا مرض شد و بعد از قطع
 منازل و مراعل در شهری که پادشاه آنجا حسارت شاه
 بود داخل شد و از پادشاه ملازمت نموده راه آمد و شد
 پیدا کرد و بعد چند روز از حسارت شاه که بگدتم پهلوانی او
 جایز نمی داشت عرض نمود که این عاجز از ملک خود به تنهای
 و بدن حمام با دیگر آمده است از فضل و کرم حضور
 امیدوار است که بنده را در آن حمام دستانی حسارت
 شاه گفت که ای حاتم این اندیشه باطل را از خاطر خود
 دور کن و از این خیال خام اجزا نهاده اگر هر کس
 که در آن حمام رفته است باز بنده منادم نیست که در آن
 چه صراحت اما این قدر شنیده ام که حکیم اقلطون این نظم
 ساخته است خوب برای جهان شیرین خود را به باد می دهم
 هر چند که حسارت شاه منع می کرد مگر حاتم نمی شنید پس
 شاه رخصت داد و بسیار بگه یست و خطی نزد نواد علام
 پادشاه که از است آن حمام داشت و بنیر حکیم پادشاه کسی
 را در آن حمام نمی گذاشت ده خوش حاتم و به سیاست

نیک از جیسا که است شاه مرخص گشته پس از چند روز در آنجا رسیده
 خط بادشاه بنویسد او را و بدین روز از قولادر خصیت شده
 اند و در آن حمام رفت چند قدم رفته بود که دروازه نمایان
 شده باز از نظرش غایب گردید حاتم جبران و پریشان
 می رفت و دست شام بریز درختی بخوابید صبح برخاسته بهز حمار
 طرف نگاه می کرد که چهارتی عالی بنظرش در آمد اندرون آن رفته
 باغی دید که گاهی خواب و خیال بهم ندیده بود سجد شکم بجا آورده
 تمام روز سیر آن بوستان نموده میوه های گوناگون خورد
 و دست شام اندرون کوشتی رفته خاموش نشست چون بامی
 از شب بگذشت اول جمعی بریزادان خبر و لباس پاکیزه
 و زیور مرصع آورده شده و شمع های کافوری در دست گرفته با حمار
 و نان پخته شده بعد یک تخت مرصع که ناز بنی بر آن جاوه گردید
 فرود آمد همه بریزادان گرد یکدیگر ایستاده آن ناز بنی
 یکی از بریزادان فرمود که در آن کوشت مسافری که دارد
 شده است او را پیش من بیاور آن خاوه بصد کرشمه ناز
 پیش حاتم آمده گفت که ای مسافر عزیز بر خیز که منم و منم تو

می طلبید حاتم بر سید که برای چه آن حادثه را در آن سالی پیش می نمود
 همراه خود پیش آن نازنین بر دعایم آداب بجا آورده زبان
 بدعا و ثنا ستاد آن نازنین دست حاتم گرفته بر تخت خود بیدار نشاند
 و بعد از فراغت طعام بیاله شراب بکر دهن در آمده چند قدح
 بیالی بجا تم داد او در نشسته شراب که پرده عجب اب ارجمیان
 بر خاسته بود دست بر گردن آن نازنین انداخته چند بوسه
 بکر گفت و خواست که هم آغوش او شود آن نازنین دست خود
 باز کشیده گفت که ای حاتم بیاشایان دشاه زادگان
 به تمنای بیدار من سرگردان شده بهره نهند نیستند در و مانع
 تو چه خیال فاسد جا گرفته است که چنین مبادرت می کنی این
 را غنیمت شمار که از من بوسه و کنایه حاصل کردی باید که اول
 این برسانان مرا از وصال خود شادان و شرمند و گردانی
 بعد حاضر مبر چه که خواهی بجان و دل قبول کنم عاقلان در میان اینها
 هر که مرغوب طبع شود دستش گرفته بکوشک بر حاتم دو عالم
 مسنی دست بکشت نازنین گرفته در میان بکوشک به برد و از
 دولت و اعانتش مستحق گشته خواب استراحت بخود وقت

جمیع بر غایت اتری آن نازنین بهر اذان یافت غرض ازان
 بهمان شب حیران متعجب گردیده آنروز را شب آورد
 تا از بوی گشت نیم شب همان هنگامه دوی شب بر پا گشت
 حاتم بعد از خوردن طعام و شراب بپوش و کنار محو جبهه
 مشغول شد آن نازنین همان نفس سابق را در میان آورده
 دیگر یک ناله در آوازه کرد و آهسته تاشش و در بهرین سوال
 بگذشت به شب روزی که چون آن نازنین دید که امشب
 حاتم فریب نخواهد خورد و یازنی باز به روی کار آورد
 دست بر گردن حاتم انداخته یک بوسه به گرفت بجز
 گرفتن بوسه حاتم بی هوشت گشته بر زمین افتاد و دست جمیع
 بر غایت اتری ازان محبوب نازنین و بری زادگان و
 مکان و باغ ندید زهر سرخو دپاره کل خشک یافت آن
 بر از سرخو و شکست و گریه کنان و آه همراه گرفت از
 تشنگی جان بامبار سیده بود که از دور یک و سه نفرش
 در آمد تا تمیز آن و سه دفعه دید که زهر در خن کلان پیر
 و آبی نشسته است ازان پیر زال آب طپید او بد خرقه و

گفت که ای دختر من آفریده آن دختر جانی بر از آب
 بیا تم داد چون چشم بستم بر آن دختر اندک تیر عشتش نه بیکه
 خورده هاست را فراموش کرد و شب در خدمت آن پسر زال
 گرفت چون آن پسر زال برای کار میرفت حاتم از آن
 و خبر پس و کناری کرد و گری رضایندی مادرش مطلب او حاصل
 نمی شد آخر بعد چندی حاتم آن دختر را در عقد خود در آورده
 چون وقت شام شد برای حاتم فرش خواب گسترانید
 و در آنجا رفته از دختر مطالبه میباشید نمود و خبر گفت
 که این قدر بی حیای از من نخواهد شد که مادر من یک خانه
 باشد و اینکار از من شود حاتم ناچار شده از مادرش
 درخواست رخصت نمود پسر زال بعد میباید بسیار اجازت
 داده خری برای مادر بر داده می داد و گفت که پسر من خرم
 و سواری کرده برو عرض وقت سواد می آن دختر کنده چنان
 بیا تم زد که بی هوش شده در افتاد بعد ساعتی چون بوشش
 گدازد از آن دختر و نه از آن خرنشانی یافت خود را بر سر
 کوهی دید حیران و متفکر بر خاسته قدیمی راه رفته بود که

روز دوازدهم نظر گشت و در آمد حاتم اندرون دو دوازده رفته و دید
 که بزرگواران درخت بزم مروی فقیر نشسته است چون آن
 فقیر حاتم را دید اسلام یک نمود و گفت که ای جوان
 اگر زنده کی خود خواهی از اینجا بیرون زو چرا که درین صحرای
 جانور آن آدم خود بسیار اند حاتم از گفتن بزم فقیر و روز و
 آنجا ماند و بزود چهارم از آنجا بیرون شده بود که جانوری
 پیدا کردید و حاتم را در جمل گرفته پزدان کنان بفراغت برد
 و رانای آنجا جانوری دیگر پیدا شده بود و بیک پیوسته
 حاتم از جمل آنجا و در غار می افتاد و بند از ستاعتی چشم
 باز کرده و دوازده دیگر بدید اندرون آن خود دوازده
 و در آمد دید که میدانی است وسیع و بیابانی است و بویل حاتم
 شام روز دوازده رفته و گشت شام بر دوازده شهری رسید
 شب و در آنجا ماند و در صبح دوازده کشاد گشت حاتم
 در شهر و آمد چند قدم رفته بود که شام از گان دولت
 پادشاهی نود و گشته نوح سادت بر سر حاتم نهاده و او را
 و نه سادت شاه بخا آوردند حاتم گفت که چرا این قدر

شد که از من می کشید من شش ماه که دیده ام شما آن ترا شش ماه دید ۱۵
 اگر این پادشاهی همان قسم باشد مرا قبول و من قبول نیست منم
 مردمان گفتند که آن طایفه بود حالا در دنیا رسیدی و در ملک
 مایان رسم است که هرگاه پادشاه بمیرد و وقت صبح هر
 مسافر که اول داخل شهر گردد پادشاهی با وی سپاریم امروز
 حق تعالی ترا در اینجا رسانید این پادشاهی تو سلام گشت
 حالا تا ندگی فرمان و والی کنی عرض حاتم زینت آرای سرور
 سلطنت شده اجرای امورات پادشاهی نمود و دست
 شام نوازه سرداران آداب بخار و ده مر و ض داشتند که
 و در اینجا نشست محل است هر کس که پادشاه می شود در تصرف
 آدمی باشد امر و زنجیر محل اول است حاتم بر خاست
 و داخل محل سرافراشته دید که پادشاه بیگم و همه کینزانشن
 سفید پوش اند و بیگم کند سه سفید و دو نیست و اند چون
 حاتم را دید از تنیت فرو آمده آداب سلام بجا آورد و
 در نزد مقام استقبال کرد و آن پادشاه را به دست حاتم داد
 و حاتم تمام تشبیه بپیش و تشبیه بر سر برد و علی البجای بعد از

حکام خود را بکناس مانو گاه آراسته زدند و وقت اجرای عیش
 حکومت گردیده تمام روز اجرای احکام پادشاهی نمود چون
 و قیام شام رسید خواجه سرای محل دوم آمده عرض نمود
 که امر دوازدهم محل دوم زدند و وقت اجرای احکام پادشاهی نمود
 و قیام شب بیست و هفتم که دوازدهم را دی می گوید که همین
 طور تا شش روز و شش محل شش آمده بیست و هفتم را دی
 که دوازدهم چون بیست و هفتم متوجه محل بیستم شده وزیر
 و دیگر ارکان دولت بیست و هفتم آمده عرض داشتند که ای
 پادشاه درین محل هر پادشاه که رفعت باند او و اتفاق
 جلوس بر تخت سلطنت نشستن بهتر آنست که شاه در آن
 محل امشب شریعت نذرند عاقبت نمی آنها گوش نکرده اند و در
 رفتم دید که یکم و ده خواصان او بنفشه پوش اند و هر یک یک
 بنفشه در دست دارند و یکم کلد سینه بنفشه دو دست حاتم
 و او ده پادشاه است جمال کرده حاتم و ابر بیشتر خوابگاه
 نشانیده شراب و کیاب و دیگر لوازم که مهیا بود حاضر
 آوردند حاتم شراب و کیاب خورد و بعد از بخت و گناه

قصد بیاشرت و گامراتی نمودیم قبول نکرد و حاتم را طلب آورد
 شد چون بیکم حاتم را غضب ناگدید از سخنان فریبده
 چا پرسی بیک کل از کلد سر دست خود جدا کرده بدست
 حاتم داد و گفت که اول بوی امین کل بگیر من بعد البته مطلب
 حاصل خواهد شد حاتم بخوانش بنام بوی آن کل بگردید
 بگرد رفت بوی کل بی هوش شده در زمین غلطید بعد ساعتی
 بوش آمده چشم بکشد و خود را در میان صحرای عظیم
 دید و اثری از آن بیکم و محسن و خواصان نیافتند حیدان و پیریشان
 راه صحرای بی کرد و دوازده تنی بدو جدا که رسیدند انسان
 و خیران می رفت که یک آدم زاد بنظرش در آمدند و پیش
 رسیدند دید که حجام است او پیش آمده آینه بدست
 حاتم داد حاتم پرسید که ای حجام درین صحرای از کجا رسیدی
 او گفت که ای جوانمرد از اینجا قریب یک است حجام است
 بنابران پادشاه این شهر را مقرر کرده است که هر مسافری
 که درین تمام برسد خدمت او بیاید و درم بکشد و دست
 حاتم را بدهد و این تمام به حاتم اندودن آن رفته دید که

گنبد نیست خرابه فلک کشیده معجب و حیران شده تصویر
 کرد که شاید این هم طسم باشد حجام گفت که ای جوان مرد جامه
 از تن بردار حاتم از گفته حجام جامه را از تن خود بر سر زوده
 بر کرسی به نشست آن حجام حاتم را پاهای کرده یک جام
 پر از آب بدست حاتم داد چون آب جام را گرفته آب بر سر
 خود انداخت بمزدانداختن آب آوازی طرب بر آمده
 تمام گنبد تیره و تاریک شده و راندگ فریحت آن گنبد
 از آب برگشت حاتم شناسایی کرده بالای گنبد رجعت
 در آنجا دید که یک حلقه آهنی آویخته است حاتم آنرا گرفت
 بمردی گفتن آن حلقه آواز عجیب برخواست حاتم دست و
 پای خود کم کرده خود را در میان باغی که در آن اشجار میوه
 دارد و آنها را خوشوار بود و دید شکر الهی بجا آورده هر طرف
 سیر آن باغ دیکش می نمود و میوه های خود را که در شکر یک
 درخت کل که هر چهار طرف آن بت های سنگین بی شمار
 افتاده بودند افتاد در آنجا دید که خسته سنگ را از دست
 کرده بر آن سنگ نوشته است که بر شاخ این درخت

فنیسی مرغی آویخته است در آن قفس و یک طوطی
 میباشد و بجزیر آید و خست یک چو تره است بالای آن
 چو تره سه تیر و یک گمان است هر کس که از آن تیر طوطی
 را بکشد همان لحظه آن طوطی یک لباس بوزن هفتاد مثقال
 بر او یک پیراهن مرغ بپوشد و دید همان وقت این طاسم
 شکسته شود و آن شخص بخانه خود برود و این را از راهی که
 بکسی دیگر ظاهر کند آن شخص هم بشکل بت های سنگ
 شکسته بجزیر آن درخت بماند تا آن نوشته مریع شده
 و در دل آرد که ای خاتم هر چه بادا باد میری بر این طوطی طاسم
 زده قست آزمائی خود بکن ابتدا از آن هر چه قضای حق تعالی
 است بظهور خواهد آمد پس خاتم هر سه تیر و گمان را برداشته
 یک تیر بزه گمان استوار کرده بر آن طوطی طاسم را کرده
 چون تیر خاتم خطا کرد طوطی طاسم آواز داد که ای جوان بیاد و لوح
 را چو خود را ضایع می کنی من از دست تو کشته نخواهم شد
 و تو سنگ می شوی چون آن طوطی طاسم این سخن را
 به زبان بردارد و حال خاتم تا از او سنگ شده چو کت

مکرم دن توانست حاتم مغموم شد و خدا را یاد کرده ببرد و دم بزدان
طوطی طاسم انداخت آن برانم خطا کرد و طوطی آواز داد که
ای جوان مرد ساده لوح مرگ من بدست تو نیست چرا خود را
ضایع می کنی طوطی طاسم چون این سخن گفت حاتم تا سینه سنگ
مشت باز خدا و رسول را یاد کرده تیر سهیم بزدانست و آواز
کرد و بر طوطی انداخت قضا را آن تیر بر شکم طوطی رسید
طوطی گشته بمیرد گشته تن طوطی آوازی مهیب
برخواست و آتش و سبک باویدن گرفت و تمام باغ
بهره و تار یک گرد و حاتم شیب شده اسم اعظم می خواند
بعد از ساعتی همه تار یکی بر طرف شد حاتم دید که یک الماس
بمقدار ده پهنه مرغ چون آفتاب تابان زیر آن درخت
افتاده است او آن الماس را برداشت و ببرد و آتش
الماس شمای شب بکین که زیر آن درخت افتاده بود و گامش
بر زبان و آتش به شکل انسان شده بر نماستند و ده پای
حاتم فدا شد حاتم تعجب و تو واضح هر یک نموده و بهر راه خود کرده
و دان شد قدری راه طی کرده بود که در هزاره عظمی باد کرد

نمود و ارشد حاکم از دین بیرون آمد که بنام آن حاکم او را
 دیده و در تعجب آمده حاکم را پیش فولا در دزد چون نظر فولا
 بر حاکم افتاد برخواست و توکلیم و تو واضح کرده از کیفیت حاکم
 استفسار نمود حاکم آنچه که دیده بود یک یک بیان نمود فولا
 از شنیدن آن سخن در تعجب شد حاکم را سه روز همان
 داشت بعد سه روز از فولا در خدمت شد بعد از طی مراحل
 و قلع منازل در عرصه چند روز شهر شاه آباد داخل شد
 و در باط شاه زاده شیرشاهی رسید و هر دو با هم مشفق شده
 پیش حسن با نور محمد حاجیان خبر رسانیدند که آن جوان بسی مع
 شیرشاهی بر دروازه اسناده است حسن با نور ده در میان
 انداخته هر دو را اندرون طلبیده هر کرسی مرصع نشاند و از
 حاکم خبر حاکم باد کرد و استفسار کرد حاکم آنچه که دیده بود
 هر یک یک کیفیت تمام باد کرد بیان نمود حسن با نور تمام بخت
 شنیده فرمود که راست است از دایه چنین شنیده ام ای
 بنام جواب بخت سوال مرا کنی ملامت کنی تو ام آنچه که
 فرمائی بجا آورم حاکم گفت ای حسن با نور شب بیدار نشا زاده

مهیر ز لایزال آفتاب وصال خود نمود گردان که از مدت بر تو
 عاشق شده نشسته است همان ساحت حسن با تو از و زیر
 خود گفت که لوازم شادی تیار شود و وزیر او مستوفی شد و خیمه های
 زربفت با پرده های حریر و دینار و چوبهای طلا برپا ساختند و فرشهای
 خطایکی گسترانیدند و شمعهای کافوری و در هر چهار طرف روشن
 گردانیدند و اقسام لوازم شادی مهیا ساختند و خلیگران چری
 پیکر بساز را بآب از خوان بجلوه در آمدند و سیاهان ماه رو
 جام شراب بگردش در آوردند و عرض دو زبان و توفیق نشاط
 و شمول انبساط که نهاده را ایستادند و دیوانه طرب و بهجت
 جشن شاهانه ترتیب یافت و دو ساعت بعد خیمه حسن با تو
 با شاهزاده مهیر عقد مناکحت بر بنیت شاهزاده دیده رمد رسید
 خود را بوالصال فرستد و حال او نمود گردانیده دل بی تسکین
 خود را از اینسان بکنی نشیند و شاید مقصود هم دو شش و هم آغوش
 گردیده بهیرت چه خوشی و قی و خورم روزگاری که یاری
 میخور و از وصال یاری بهاند از انصرام شادی شاهزاده
 مهیر شاهی ماتم را بسیار لوازمش کرده و از این بخت گذرانید

حاتم از انجا ده گرای منزل مقصود است هر ذره زنده و در ملک
 پادشاه خمس رسیده شب در دنیا و آخرت خمس مهر و عشرت
 بر تخته وصال می یافت چون مدت مدید بگذشت روزی حاتم
 پادشاه خمس گفت که اگر اجازت دانی در ارض شوی از پدرت
 و خست گرفته ترا وطن مالوت خود بر من ادا قبول کرد حاتم بمحض
 پادشاه خمس رفته و درخواست رخصت نمود پادشاه اجازت
 داده بسیار لوازم از جو امراست و باره گمان و زربض
 و دست کادان و کتیران و در تماشای و غیره بجا حاتم نواز شش
 گزیده نوح و خرخر و بر حص ساخت حاتم بعد از قطع مراحل وطنی
 منازل مع الخیر و العاقبت داخل شهر خود گشته رونق
 افزود و سریر سلطنت گردید و در اجرای امور *

* کلی و جزیی بر دایره لوای عالم آرائی *

* و داد کشوری بر افراخت *

* و امده اعلم بالعواب *

* تمام شد *

پوشیده مباد که در سنه ۱۸۱۸ عیسوی صاحب الاشیا
 جمعی است که صاحب قلمه حاتم عالی و دیگر طبعه است
 و دریافت معانی بسیار آسان و مفید است و با اعتبار
 مطابقت و لطافت عبارات هدایم المثل برای دروس
 صاحبان مبتدی در سه عالی کالج و دیگر مقدماتی بموجب حکم
 صاحبان عاقلان کالج کونسل باستانت منشی
 و با است ابد صاحب تصحیح کرده بقالب طبع آورده
 و در اکنون آن نسخه را با فواید نایاب است
 لهذا بنده به این دستگاه محمد فیض الله نظر فایده عام و ضایع است
 طبع حاضر گرام بموشتس بیاد نایاب تصحیح در آورده

به طبع نو نوی بدو عالی صاحب دانست

ایشینا قلم و در سنه ۱۸۲۷

عیسوی طبع شود



۱۹۲۵
غلامرضا قصه خانم طائی

صنایع	غلامرضا	مطهر	مطهر
نسب	نسب	۲۵	۲۵
۵۴۳	۵۴۳	+	+
جهان	جهان	۵	۵
جهت	جهت	۱۹	۱۹
چهارم شخصی	چهارم شخصی	۱۵	۱۵
برزائوی	برزائوی	۱۲	۱۲
رابطه که است	رابطه که است	۱۲	۱۲
بطور	بطور	۱۶	۱۷
بوس	بوس	۱۲	۲۵
برنج	برنج	۲	۲۸
باشم	باشم	۱۶	۳۰
گشت	گشت	۶	۳۲
افا و	افا و		۳۳

۱۹۳۵

مغنی	مطر	غناط	عسج
۳۸	۴	۶	عسج
۳۹	۱۴	شوار شده	سوار شده
۴۵	۱۶	جواب	جوان
۹۲	۱	من	من
۷۷	۱۶	رد	رد
۷۸	۱۳	بوار الحاف	بوار الحاف
۸۵	۱۱	برک	برک
۹۴	۸	حما	حما
۹۲	۱۳	شبی	شبی
۹۳	۱۵	فراست	فراست
۹۵	۱۳	یکنا	یکنا
۹۶	۸	لوناگون	لوناگون
۹۷	۵	خواهد کرد	خواهد کرد
۹۸	۶	لونا	لونا

مجموعه کتب خطی

مجموع	کتاب	مجموعه	۱۱۹
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۰
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۱
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۲
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۳
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۴
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۵
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۶
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۷
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۸
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۲۹
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۰
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۱
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۲
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۳
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۴
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۵
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۶
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۷
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۸
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۳۹
مجموع	کتاب	مجموعه	۱۴۰

تمام شد *



٢٩٦

RESERVED.

١٩١٥٣

DUE DATE

٢٢٠٣

٢ ٢٩٠ ١٩١٥
٤٤.٣
قصه حاتم طائی